

3001

ای نای بس خوش است کز اسرار آگهی  
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی  
گفتم به نای همدم یاری مدزد راز  
گفتم خلاص من به هلاک من اندر است  
گفتا چگونه رهزن این قافله شوم  
گفتم چو یار گم شدگان را نمی نواخت  
نه چشم گشته ای تو که بی آگهی ز خویش  
زان همدم لبی که تو را سر بریده اند  
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی  
چون می چشی ز لعل لب یار ناله چیست  
نی نی ز بهر خود تو نمی نالی ای کریم  
گردون اگر بنالد گاو است زیر بار

کار او کند که دارد از کار آگهی  
گردن مخار کز گل بی خار آگهی  
گفتا هلاک توست به یک بار آگهی  
آتش بنه بسوز بمگذار آگهی  
دانم که هست قافله سالار آگهی  
از آگهی همی شد بیزار آگهی  
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی  
ای ننگ سر در این ره و ای عار آگهی  
زیرا ز خودپرست و ز انکار آگهی  
بگذار تا کند گله ای زار آگهی  
بگری بر آنک دارد ز اغیار آگهی  
زین نعل بازگونه غلط کار آگهی

3002

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای  
آگاه نیستند مگر این فسرندگان  
آتش خوران ره به سر کوی منتظر

پرنور کن تو خیمه و خرگه چه شسته ای  
از آتش تو ای بت آگه چه شسته ای  
با مردمان زیرک ابله چه شسته ای

دل شیر بیشه ست ولیکن سرش تویی  
ای جان تیزگوش تو بشنو هم از درون  
هین کز فراخای دلت تا به عرش رفت  
دی بامداد دامن جانم گرفت دل  
دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

دل لشکر حقست و تویی شه چه شسته ای  
هم ره به توست بر سر هر ره چه شسته ای  
هیهای وصل و خنده و قهقهه چه شسته ای  
کان جان و دل رسید تو آوه چه شسته ای  
درزن تو دست ها و در این ره چه شسته ای

3003

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی  
در آب و گل تو همچو ستوران نخفتی  
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی  
از روح بی خبر بدی گر تو جسمی  
با نیک و بد بساختی همچو دیگران  
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی  
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی  
گویی به هر خیال که جان و جهان من

وز روی خوب خویش بودی نشانی  
خود را به عیش خانه خوبان کشانی  
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی  
در جان قرار داشتی گر تو جانی  
با این و آنی تو اگر این و آنی  
یک نوع جوشیدی چو یکی قازغانی  
چون صاف گشتگان تو بر این آسمانی  
گر گم شدی خیال تو جان و جهانی

بس کن که بند عقل شدست این زبان تو  
بس کن که دانش ست که محبوب دانشست

ور نی چو عقل کلی جمله زبانی  
دانستی که شاهی کی ترجمانی

3004

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری  
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست  
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری  
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز  
تا چند آفتاب به تف مطبخی کند  
تا چند آب ریزد دولاب آسمان  
تا چند شب پناه حریفان بد شود  
تا چند دی بر آرد از باغ ها دمار  
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد  
وین پر درشکسته پر خون خویش را  
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی  
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر  
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

ملک قلندرست و قلندر از او بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
مریخ نیز چند زند زخم خنجری  
تا چند زهره بخش کند جام احمری  
بازار تنگ دارد بر خلق مشتری  
تا چند آب نشف کند برج آذری  
تا چند روز پرده درد بر مستری  
تا کی بهار دوزد دیباج اخضری  
ای مرغ روح وقت نیامد که برپری  
سوی جناب مالک و مخدوم خود بری  
زیر فلک چه باشی نی ابر و اختری  
نی آب خضر جویی نی حوض کوثری  
با آنچه در دلست نگویی چه درخوری

3005

آن دل که گم شده ست هم از جان خویش جوی  
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب  
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن  
نقلست از رسول که مردم معادند  
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین  
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد  
انبان بوهریره وجود توست و بس  
ای بی نشان محض نشان از کی جویمت

آرام جان خویش ز جانان خویش جوی  
آن ذوق را هم از لب و دندان خویش جوی  
در ناظری گریز و ازو آن خویش جوی  
پس نقد خویش را برو از کان خویش جوی  
از آسمان گذر کن و کیوان خویش جوی  
آن برق را در اشک چو باران خویش جوی  
هر چه مراد توست در انبان خویش جوی  
هم تو بجو مرا و به احسان خویش جوی

3006

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری  
گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست  
دام و دم قلندر بی چون بود مقیم  
از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی  
از خود به خود سفر کن در راه عاشقی  
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت  
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی  
راه قلندری ز خدایی برون بود  
زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

وصف قلندرست و قلندر از او بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
خالیست از کفایت و معنی داوری  
چون آب در سبویی کلی ز کل پری  
وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری  
نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری  
بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری  
در بندگی نیاید و نه در پیمبری  
کس را نشد مسلم این راه و ره بری

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی  
 جمله جان ها جمله جان ها بسته پر و پا بسته پر و پا  
 دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر وز زر اخضر  
 نور رخ شه نور رخ شه حسرت صد مه رهن صد ره  
 مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون  
 عام شده ست این عام شده ست این نظم سخن ها لیک تو  
 این بین ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان  
 در عام حبیبی

خواجه سلام علیک گنج وفا یافتی  
 هم تو سلام علیک هم تو علیک السلام  
 خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو  
 ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل  
 ای رخ چون زر شده گنج گهر برزدی  
 ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند  
 خواجه تویی خویش من پیش من آ پیش من  
 کوس و دهل می زنند بر فلک از بهر تو  
 بر لب تو لب نهاد زان شکرین لب شدی  
 خواجه بجه از جهان قفل بنه بر دهان

دل به دلم نه که تو گمشده را یافتی  
 طبل خدایی بزن کاین ز خدا یافتی  
 آنک ز جا برترست خواجه کجا یافتی  
 حسرت رضوان شدی چونک رضا یافتی  
 وی تن عریان کنون باز قبا یافتی  
 یار منی بعد از این یار مرا یافتی  
 تا که بگویم تو را من که که را یافتی  
 رو که توی بر صواب ملک خطا یافتی  
 خشک لبان را ببین چونک سقا یافتی  
 پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

آه که چه شیرین بتیست در تنق زرکشی  
 گاه چو مه می رود قاعده شب روی  
 گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان  
 ای خنک آن دم که تو خسرو و خورشید را  
 از طرب آن زمان جامه جان برکنی  
 هر شکری زین هوس عود کند خویش را  
 آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست  
 بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری  
 مست بر آبی ز خود دست بخایی ز خود  
 گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست  
 وقت شد ای شمس دین مفخر تبریزیان

اه که چه می زبیدش بدخوی و سرکشی  
 می کند از اختران شیوه لشکرکشی  
 تا دل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی  
 سخت بگیری کمر خانه خود درکشی  
 وز سر این بیخودی گوش فلک برکشی  
 تا که بسوزد بر او چونک به مجمر کشی  
 نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی  
 خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی  
 قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی  
 تا که به شمشیر دین بر سر کافر کشی  
 تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

روی من از روی تو دارد صد روشنی  
 آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت  
 مرغ دلم می طپید هیچ سکونی نداشت  
 ندهد بی چشم تو چشم من آینگی

جان من از جان تو یابد صد ایمنی  
 آینه کون شد رفت از او آهنی  
 مسکن اصلیش دید یافت در او ساکنی  
 ندهد بی روز تو روزن من روزنی

چشم منش چون بدید گفت که نور منی  
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید  
گاه منم بر درت حلقه در می زخم  
باد صبا سوی عشق این دو رسالت ببر  
هست مرا همچو نی و ام کمر بستنی  
ای دل در ما گریز از من و ما محو شو  
دانه شیرین به سنگ گفت چو من بشکنم

3011

هر نفسی از درون دلبر روحانی  
فتنه و ویرانیم شور و پریشانیم  
گفت مرا می خوری یا چه گمان می بری  
بر سر افسانه رو مست سوی خانه رو  
یک دم ای خوش عذار حال مرا گوش دار  
عابد و معبود من شاهد و مشهود من  
کعبه ما کوی او قبله ما روی او  
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر  
نی غلطم سر بیار تا ببری صد هزار  
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من  
گفتم ای روح قدس آخر ما را بپرس  
مستم و گم کرده راه تن زن و پرسش خواه  
کی بود آن ای خدا ما شده از ما جدا  
هر کی ورا کار کیست در کف او خار کیست  
کارک تو هم تویی یارک تو هم تویی

3012

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای  
در دل آینه من در دل من آینه  
خواجه چرایی چنین کز تو رمد عشق دین  
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین  
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد  
صورت تن را مبین زانک نه در خورد توست  
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار  
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو  
تشنه آن شربت خسته آن شربت  
هست خرد چون شکر هست صور همچو نی  
خوب چو نبود عروس خوش نشود زو نفوس  
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان  
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی

جان منش چون بدید گفت که جان منی  
فقر از آن فخر شد کز تو شود او غنی  
گاه تویی در برم حلقه دل می زنی  
تا شوم از سعی تو پاک ز تردامنی  
هست تو را همچو نی و ام شکر دادنی  
زانک بریدی ز ما گر نبری از منی  
مغز نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

عربده آرد مرا از ره پنهانی  
برد مسلمانیم وای مسلمانایی  
کیست برون از گمان جز دل ربانی  
جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی  
مست غمت را بیار رسم نگهبانی  
عشق شناس ای حریف در دل انسانی  
رهبر ما بوی او در ره سلطانی  
تا ننهد خواجه سر در خطر جانی  
گل ندم جز ز خار گنج به ویرانی  
در کف او شیشه ای شکل پری خوانی  
گفت چه پرسم دریغ حال مرا دانی  
مست چه ام بوی گیر باده جانانی  
برده قماشات ما غارت سبحانی  
هر کی ورا یار کیست هست چو زندانی  
هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

آینه با جان من مونس دیرینه ای  
تن کی بود محدثی دی و پریرینه ای  
زانک همی بیندت احمد پارینه ای  
کآمد از سوی چین مرغ تو را چینه ای  
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای  
پوشد سلطان گهی خرقة پشمینه ای  
تا که نپوسد دلت در حسد و کینه ای  
سینه سینا بود فرش چنین سینه ای  
تا تو در این غربتی نیست طمانینه ای  
هست معانی چو می حرف چو قنینه ای  
از حفه و از رفه ز اطلس و زرینه ای  
در عوض می بگیر بی مزه ترخینه ای  
گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای

هر نفسی شاهدهی در نظر واحدی  
خامش با مرغ خاک قصه دریا مگو

آوردش بر طبق نادره لوزینه ای  
بکر چه عرضه کنی بر شه عنینه ای

3013

یار در آخرزمان کرد طرب سازی  
جمله عشاق را یار بدین علم کشت  
در حرکت باش از انک آب روان نفسرد  
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای  
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود  
می زن و می خور چو شیر تا به شهادت رسی  
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز  
گرم روان از کجا تیره دلان از کجا  
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید  
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه  
مطرب و سرنا و دف باده برآورده کف  
ای خنک آن جان پاک کز سر میدان خاک

باطن او جد جد ظاهر او بازی  
تا نکند هان و هان جهل تو طنازی  
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی  
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی  
جنبش پالانی از فرس تازی  
تا بزنی گردن کافر ابخازی  
روبه با شیر حق کی کند انبازی  
مروزی اوفتاد در ره با رازی  
سر بنه ای جان پاک پیش چنین غازی  
گر بکند قلب تو قالب پرداززی  
هر نفسی زان لطف آرد غمازی  
گیرد زین قلبگاه قالب پرداززی

3014

رو که به مهمان تو می نروم ای اخی  
رزق جهان می دهد خویش نهان می کند  
مال و زرش کم ستان جان بده از بهر جان  
قسمت آن باردان مایده و نان گرم  
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچ  
جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز  
سوی بتان کم نگر تا نشوی کوردل  
زلف بتان سلسله ست جانب دوزخ کشد  
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق  
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

بست مرا از طعام دود دل مطبخی  
گاه وصال او بخیل در زر و مال او سخی  
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی  
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی  
کار بتر می شود گر تو در این می چخی  
چند میان جهان مانده در برزخی  
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی  
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی  
کو برهاند ز دام گر چه اسیر فخی  
چند در این تیرگی همچو خسان می زخی

3015

جان و جهان می روی جان و جهان می بری  
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر  
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب  
یک نظری گر وفاست هم صدقات شماست  
تا جگر خون ما تا دل مجنون ما  
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم  
فاسد سودای تو مست تماشای تو  
عشق من ای خوبرو رونق خوبان به تو  
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد

کان شکر می کشی با شکران می خوری  
تا نخلد شاخ گل سینه نیلوفری  
بوی کن آخر کباب زین جگر آذری  
گر برسانی رواست شکر چنین توانگری  
تا غم افزون ما کسب کند بهتری  
وز جگر افروختیم شیوه سامندری  
بوسد بر پای تو از طرب بی سری  
گاه شوی بت شکن گاه کنی آزی  
چشم بدت دور باد تا که کنی لمتری

جانب دل رو به جان تا که ببینی عیان  
از ملک و از پری چون قدری بگذری

حلقه جوق ملک صورت نقش پری  
محو شود در صفات صورت و صورتگری

3016

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی  
ای دل جان جان آمد هنگام آن  
پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما  
نیزه کشی بردری تو کمر کوه را  
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی  
سینه تاریک را گلشن جنت کنی  
در شکم ماهی جره یونس کنی  
نفس شکم خواره را روزه مریم دهی  
از غزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را  
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک  
مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

ای که درون دلی چند ز دل درکشی  
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی  
تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی  
چونک ز دریای غیب آبی و لشکر کشی  
چارق درویش را بر سر سنجر کشی  
تشنه دلان را سوار جانب کوثر کشی  
یوسف صدیق را از بن چه برکشی  
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی  
تا دل و جان را به غیب بی دم و دفتر کشی  
زهره مه روی را گوشه چادر کشی  
گر تو مرا سوی خویش یک دم کمتر کشی

3017

لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای  
مصحف عشق تو را دوش بخواندم به خواب  
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود  
چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب  
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل  
جسم که چون خریزه ست تا نبری چون خورند  
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق  
پیش طبیب دو کون رفتم بیمار عشق  
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

عکس لبث شهد ساخت تلخی هر غوره ای  
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای  
گر شکر تو شود مغز شکر بوره ای  
تا بشود پرشکر در تن هر روده ای  
چونک سر رشته یافت خصم ز ماسوره ای  
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره ای  
رقص کنان کله ها هر طرفی کوره ای  
نبض دلم می جهید در کف قاروره ای  
جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

3018

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری  
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد  
خار شد این جان و دل در حسد آینه  
گم شده ام من ز خویش گر تو بیابی مرا  
گر تو بیابی مرا از من من را بگو  
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم  
گر تو به عقلی بیا یک نظری کن در او  
بر لب دریای عشق دیدم من ماهی  
گر چه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود  
ماهی ترک زبان کرد که گفته ست بحر  
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا

سوخته باد آینه تا تو در او ننگری  
در قدح جان من آب کند آذری  
کو چو گلستان شده ست از نظر عبهری  
زود سلامش رسان گو که خوشی خوشتری  
که من آواره ای گشته نهان چون پری  
غمزه جادوش کرد جان مرا ساحری  
تا تو بدانی که نیست کار بتم سرسری  
کرد یکی شیوه ای شیوه او برتری  
صورت گوساله ای بود دو صد سامری  
نطق زبان را که تو حلقه برون دری  
زانک هوا آتشیست نیست حریف تری

بنگر در ماهی نان وی و رزق او  
دام فکندم که تا صید کنم ماهی  
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست  
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

3019

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی  
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست توست  
هر سحری مستمر منتظر منتظر  
جور تو ما را چو قند راه مدد درمبند  
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم  
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سپر

جان مرا خوش بکش این نفس ار می کشی  
زانک نظرخواه را تو به نظر می کشی  
زانک مرا بیشتر وقت سحر می کشی  
نی که مرا عاقبت بر سر در می کشی  
ای که تو ما را به دام همچو شرر می کشی  
تیغ رها کرده ای تو به سپر می کشی

3020

پیشتر آ پیشتر چند از این رهزنی  
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج  
ما همه یک کاملیم از چه چنین احوالیم  
راست چرا بنگرد سوی چپ خویش خوار  
ما همه یک گوهریم یک خرد و یک سریم  
رخت از این پنج و شش جانب توحید کش  
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن  
هر چه کند شیر نر سگ بکند هم سگی  
روح یکی دان و تن گشته عدد صد هزار  
چند لغت در جهان جمله به معنی یکی  
جان بفرستد خبر جانب هر بانظر

چون تو منی من توام چند تویی و منی  
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی  
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی  
هر دو چو دست تواند چه یمنی چه دنی  
لیک دوبین گشته ایم زین فلک منحنی  
عرعر توحید را چند کنی منثنی  
با خود خود حبه ای با همه چون معدنی  
هر چه کند روح پاک تن بکند هم تنی  
همچو که بادام ها در صفت روغنی  
آب یکی گشت چون خاییه ها بشکنی  
چون که به توحید تو دل ز سخن برکنی

3021

شیردلا صد هزار شیردلی کرده ای  
چشم ببند و بکن بار دگر رحمتی  
بنگر کاین دشمنان دست زنان گشته اند  
میل تو با کیست جان تا بشوم خاک او  
ای تن آخر بجنب بر خود و جهدی بکن  
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین  
خواجه جان شمس دین مفخر تبریزیان

در کرم از آفتاب نیز سبق برده ای  
بشکن سوگند را گر به خدا خورده ای  
چونک در این خشم و جنگ پای خود افشرده ای  
چاکر آن کس شوم کش به کس اشمرده ای  
جهد مبارک بود از چه تو پژمرده ای  
کای صنم چون شکر از چه بیازرده ای  
این سرم از نخل تست زانک تو پرورده ای

3022

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای  
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد  
خاک تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست

گفتم نی گفت نک رنگ ترش کرده ای  
عکس برون می زند گر چه تو در پرده ای  
ور خورد او آب شور شوره برآورده ای

سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان  
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان  
کیست که زنده کند آنک تو اش کشته ای  
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص  
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر  
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاره ای  
خضر بقایی شوی گر عرض فانیدی  
کی بشود این وجود پاک ز بیگانگان  
گفت درختی به باد چند وزی باد گفت

3023

قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای  
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد  
نی دل خصم افکنی بل دل خویش افکنی  
چونک فروشد تنش در تک خاک لحد  
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی  
مسرح روح الله است جلوه روح القدس

3024

بستگی این سماع هست ز بیگانه ای  
آنک بود همچو برف سرد کند وقت را  
غیر برونی بدست غیر درونی بتر  
باد خزانست غیر زرد کند باغ را  
پیش تو خندد چو گل پای درآید چو خار  
از سبب آنک بد در صف ترسنده ای  
خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

3025

جای دگر بوده ای زانک تهی روده ای  
مست دگر باده ای کاحمق و بس ساده ای  
گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت  
چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم  
از نظر لم یزل دارد جانانت تگل  
گنج دلت سر به مهر وین جگرت کان مهر  
از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

3026

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی  
کاش بدانستی بر چه در ایستاده ای

گر نه خزان دیده ای پس ز چه روزرده ای  
پرورش جان تویی جان چو تو پرورده ای  
کیست که گرمش کند چون تو اش افسرده ای  
زانک تو جوشیده ای زانک تو افسرده ای  
شاد شو ار پرغمی زنده شو ار مرده ای  
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای  
شادی دل ها شوی گر چه دل آزرده ای  
تا نرسد خلعتی دولت صدمرده ای  
باد بهاری کند گر چه تو پژمرده ای

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای  
جز که دل پردلی رستم مردانه ای  
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای  
رست درخت قبول از بن چون دانه ای  
فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای  
زانک ورا آفتاب هست عزبخانه ای

ز ارچلی جغد گشت حلقه چو ویرانه ای  
چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای  
از سبب غیربست کردن دندانان ای  
حبس کند در زمین خوبی هر دانه ای  
ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای  
گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای  
شمع همه جمع هاست من شده پروانه ای

آب دگر خورده ای زانک گل آلوده ای  
دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای  
گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای  
چون پی دارو ز یشم سرمه دهی سوده ای  
پرتو خورشید را تو به گل اندوده ای  
ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای  
وز تبریزست این بخت که پرورده ای

کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی  
کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی



چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک  
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر  
ای گل تر راست گو بر چه دریدی قبا  
ای دل دریاصفت موج تو ز اندیشه هاست  
آنک از او گشت دنگ غم نخورد از خدنگ  
جمله اجزای خاک هست چو ما عشقناک  
ای خرد ار بحرایی دم مزن و دم بخور

3027

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری  
آن پری کز رخس گشت بشر چون ملک  
تربیت آن پری چشم بشر باز کرد  
ما و منی پاک رفت ماء منی خشک شد  
دیده جان شمس دین مفخر تبریز و جان

3028

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری  
چند مرا بفریبی هر چه کنی می زیبی  
آن که از آن طراری باز بر او برشکنی  
ساده دلی ساز مرا سوی عدم تاز مرا  
هر کی بگرید به یقین دیده بود گنج دفین  
من که ز دور آمده ام با شر و شور آمده ام  
بار که بگشاده شود از پی سرمایه بود  
بس کن و بسیار مگو روی بدو آر بدو

3029

آه که دلم برد غمزه های نگاری  
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه  
از پی این عشق اشک هاست روانه  
چشم پیایی چو ابر آب فشاند  
کان شکر آن لبست باد بقایش  
نک شب قدرست و بدر کرد عنایت  
بی مه او جان چو چرخ زیر و زیر بود  
خود تو چو عقلی و این جهان همه چون تن  
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه  
گر نبدی خوی دوست روح فشانی  
خرقه بده در قمارخانه عالم  
بهر کنارش همی کنار گشایم  
تن بزمن تا بگوید آن مه خوش رو

چشمت از او روشنست تیزنظر عاشقی  
راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی  
ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی  
هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی  
ور تو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی  
لیک تو ای روح پاک نادره تر عاشقی  
چون هنرت خامشیست بر چه هنر عاشقی

صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری  
یافت فراغت ز رنج وز غم درمان پری  
یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری  
گشت پری آدمی هم شد انسان پری  
شاد ز عشق رخس شادتر از جان پری

من چو کمین فلاحم تو دهیم سالاری  
چند به دل آموزی مغلظه و طراری  
افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری  
تار هم از لطف فنا زین فرح و زین زاری  
هر کی بخندد بود او در حجب ستاری  
بازینگشاده ام این دان خبر سرباری  
مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری  
مشتری گفت تو او سیر نه از بسیاری

شیر شگرف آمد و ضعیف شکاری  
درد و غم چون تو یار و دلبر باری  
خوب شهی آمد و لطیف نثاری  
تا ننشیند بر آن نیاز غباری  
تا که نماند حزین و غوره فشاری  
بر دل هر شب روی ستاره شماری  
ماهی بی آب را کی دید قراری  
از تن بی عقل کی بیاید کاری  
خلعت گل یافت از جناب تو خاری  
خود نبدی عاشقی و روح سپاری  
خوب حریفی و سودناک قماری  
هیچ کس آن بحر را ندید کناری  
آنک ز حلمش بیافت کوه وقاری

نیست نکوتر ز بندگی تو کاری  
هیچ نگنجد چنین محیط به غاری  
بر سر آن گنج غیب هر نره ماری  
گر چه نگنجد نگار ما به کناری  
سرکه فروشنده ای و غوره فشاری  
کاین همه جان ها ز آب اوست بخاری  
کار مرا این زمان بده تو قراری  
ماه غریب از چو من غریب شماری  
باغ تو با این چنین لطیف بهاری  
هفت زمین در ره منست غباری  
درخور صیدم نیامدست شکاری  
عاشق مستی ز ما نیافت کناری  
روز چرایی و شب اسیر شیاری  
یاوه شدستند بی شکال و فساری  
توبه کنید و روید سوی مطاری  
وحی پذیرنده ای و روح سپاری  
شهره حریفان و مقبلانه قماری  
سوخت لبم را ز شوق دوست شراری  
جانب یاران به سوی دور دیاری

سلمک الله نیست مثل تو یاری  
ای دل گفتی که یار غار منست او  
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد  
زره به ذره کنار شوق گشادست  
آن شکرستان رسید تا نگذارد  
جوی فراتی روان شدست از این سو  
از سر مستی پریر گفتم او را  
خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت  
گفت مخور غم که زرد و خشک نماند  
هفت فلک ز آتش منست چو دودی  
دام جهان را هزار قرن گذشتست  
هم به کنار آمد این زمانه و دورش  
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند  
جمع خرائی نگر که گاوپرستند  
رو به خران گو که ریش گاو بریزاد  
تا که شود هر خری ندیم مسیحی  
از شش و از پنج بگذرید و ببینید  
چون به خلاصه رسید تا که بگویم  
ماند سخن در دهان و رفت دل من

جان پرانوار همچنانک تو دیدی  
در گل و گلزار همچنانک تو دیدی  
بی دل و بی کار همچنانک تو دیدی  
خواجه اسرار همچنانک تو دیدی  
برشده بر دار همچنانک تو دیدی  
ساخته با خار همچنانک تو دیدی  
خانه پرمار همچنانک تو دیدی  
عمر بود بار همچنانک تو دیدی  
ننگ بود عار همچنانک تو دیدی  
جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

خوشدلم از یار همچنانک تو دیدی  
از چمن یار صد روان مقدس  
هر کی دلی داشت زین هوس تو ببینش  
هر نظری کو بدید روی تو را گشت  
صورت منصور دانک بود بهانه  
هست بر اومید گلستان تو جان ها  
عشق چو طاووس چون پرید شود دل  
عشق گزین عشق بی حیات خوش عشق  
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم  
عشق خداوند شمس دین که به تبریز

ده به کف ما که نور دیده مایی  
دور بگردان که آفتاب لقابی  
عهد و وفا کن که شهریار وفایی  
وز جهت دردها لطیف دوایی

از پیگه ای یار زان عقار سمایی  
زانک وظیفه ست هر سحر ز کف تو  
هم به منش ده مها مده به دگر کس  
در تنقگردها لطیف هلالی

دور بگردان که دور عشق تو آمد  
 بر عدد ذره جان فدای تو کردی  
 با همه شاهی چو تشنگان خماریم  
 بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل  
 آدم و حوا نبود بهر قدمت  
 در قدح تو چهار جوی بهشتت  
 جمله اجزای ما شکفته کن این دم  
 غیغ غنچه در این چمن بنخندد  
 طلعت خورشید تو اگر ننماید  
 خانه بی جام نیست خوب و منور  
 مشک که ارزد هزار بحر فروریز  
 هر شب آید ز غیب چون گله بانی  
 در عدمستان کشد نهان شتران را  
 بند کند چشمشان که راه نبیند  
 چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه  
 کژ نرود زان سپس به راه چو فرزین  
 مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

3033

چند دویدم سوی افندی  
 در شب تاری ره متواری  
 شادی جان ها ذوق دهان ها  
 صحن گلستان عشرت مستان  
 عیش معظم جام دمام  
 کام من آمد دام افندی  
 گرگ ز بره دست بدارد  
 گنج سبیلی خوان خلیلی  
 کله شاهان سکه ماهان  
 خامش و کم گو هی کی بود او

3034

می رسد ای جان باد بهاری  
 سبزه و سوسن لاله و سنبل  
 غنچه و گل ها مغفرت آمد  
 رفعت آمد سرو سهی را  
 روح درآید در همه گلشن  
 خوبی گلشن ز آب فزاید  
 کرد پیامی برگ به میوه  
 شاه ثمارست آن عنب خوش

خلق کجانند و تو غریب کجایی  
 چرخ فلک گر بدی مه تو بهایی  
 ساقی ما شو بکن به لطف سقایی  
 بهر تو حوا نمود نیز حوایی  
 خالق می کرد گونه گونه خدایی  
 نه از شش و پنجست این سرورفزایی  
 تا به فلک بررود غریو گوایی  
 تا تو به خنده دهان او نگشایی  
 یمن نیاید ز سایه های همایی  
 راه رهاوی بزن کز اوست رهایی  
 کوه وقاری و بحر جود و سخایی  
 جان رهد از تن چو اشتران چرایی  
 خوش بچراند ز سبزه های عطایی  
 راه الهیست نیست راه هوایی  
 جست دواسبه ز نیستی و گدایی  
 خواب ببیند چو پیل هند رجایی  
 کان شه شطرنج راست راه نمایی

شکر که دیدم روی افندی  
 رهبر ما شد بوی افندی  
 اصل مکان ها کوی افندی  
 آب حیات و جوی افندی  
 بزم دو عالم طوی افندی  
 های من آمد هوی افندی  
 چون شنود او قوی افندی  
 نیست بخیلی خوی افندی  
 در خم چوگان گوی افندی  
 قبله اوها اوی افندی

تا سوی گلشن دست برآری  
 گفت بروید هر چه بکاری  
 تا ننماید زشتی خاری  
 یافت عزیز از پس خواری  
 کآب نماید روح سپاری  
 سخت مبارک آمد یاری  
 زود بیایی گوش نخاری  
 زانک درختش داشت نزاری

در دی شهوت چند بماند  
راه ز دل جو ماه ز جان جو  
خیز بشو رو ایک به آبی  
گفت به ریحان شاخ شکوفه  
بلبل مرغان گفت به بستان  
لابه کند گل رحمت حق را  
گوید یزدان شیره ز میوه  
غم مخور از دی وز غز و غارت  
شکر و ستایش ذوق و فزایش  
عمر ببخشم بی ز شماریت  
باده ببخشم بی ز شماریت  
چند نگاران دارد دانش  
از تو سیه شد چهره کاغذ  
دود رها کن نور نگر تو  
بس کن و بس کن ز اسب فرود آ

### 3035

دوش همه شب دوش همه شب  
آخر شب شد آخر شب شد  
شیر و شکر را شمس و قمر را  
نور دو عالم عشق قدیمی  
شیر روان شد خوش ز بیانش  
کام ملوکان جایزه گیری  
کعبه جان ها روی ملیحش  
گر الفی و سابق حرفی  
نور بود او نار نماید  
بس کن بس کن کس نتواند

### 3036

گاه چو اشتر در وحل آبی  
کجکنن اغلن چند گریزی  
در سوی بی سو می رو و می جو  
در طلبی تو در طرب افتی  
در دسر آید شور و شر آید  
نفخ کند جان در دل ترسان  
چونک قویتر دردمد آن نی  
چنگ بگیری ننگ پذیری  
از غم دلبر در برش افتی  
فکر رها کن ترک نهی کن

باغ دل ما حبس و حصار  
خاک چه دارد غیر غبار  
کآرد گل را خوب عذاری  
در ره ما نه هر چه که داری  
دام شما راییم شکاری  
بر ما دی را برنگماری  
کی به کف آید تا نفشاری  
وز در من بین کارگزاری  
رو ننماید جز که به زاری  
گر بستانم عمر شماری  
گر بستانم خمر خماری  
کاغذها را چند نگاری  
چونک بخوانی خط نهاری  
از مه جانان در شب تاری  
تا که کند او شاه سواری

گشتم من بر بام افندی  
خوردم می از جام افندی  
مایه ببخشد نام افندی  
دولت مرغان دام افندی  
شیر سیه شد رام افندی  
جایزه بخشی کام افندی  
پخته عالم خام افندی  
محو شو اندر لام افندی  
خاص بود خود عام افندی  
که بگزارد وام افندی

گه چو شکاری در عجل آبی  
عاقبت آخر در عمل آبی  
تا کی ای دل در علل آبی  
در نمدی تو در حلل آبی  
عاشق شو تا بی خلل آبی  
مطرب جویی در غزل آبی  
در رخ دلبر مکتحل آبی  
فاعل نبوی مفتعل آبی  
در کف اوپی در بغل آبی  
زانک ز حیرت با دول آبی

فکر چو آید ضد ورا بین  
زانک تردد آرد به حیرت  
ز اول فکرت آخر ره بین

زین دو به حیرت محتمل آیی  
زین دو تحول در محل آیی  
چند به گفتن منتقل آیی

3037

به خاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی  
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی  
در این منازل گردون در این طواف همایون  
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد  
بگو به تست پیامی اگر چه حاضر جانی  
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست  
چه ناله هاست نهان و چه زخم هاست دلم را  
دلم تو را چو ربابی تتم تو را چو خرابی  
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی  
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

به جای عمر عزیزی چو عمر ما نشنابی  
مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی  
گر از قضا مه ما را به اتفاق بیابی  
ثواب کن سوی او رو اگر چه غرق ثوابی  
جواب ده به حق آنک بس لطیف جوابی  
هزار پرده دریدی هنوز زیر نقابی  
زهی رباب دل من به دست چون تو ربابی  
رباب می زن و می گرد مست گرد خرابی  
ز جام خویش نپرسی که مست از چه شرابی  
کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

3038

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی  
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم  
یکی دمیم امان ده که عقل من به من آید  
ولیک پیشتر آخواجه گوش بر دهنم ده  
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت  
رفیق خضر خرد شو به سوی چشمه حیوان  
چنانک گشت زلیخا جوان به همت یوسف  
فرو خورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را  
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه  
فتاده ای به دهان ها همی گزندت مردم  
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد  
چو آفتاب برآمد به خاک تیره بگوید  
تو بز نه ای که برآیی چراغپایه به بازی  
چراغ پنج حسست را به نور دل بفروزان  
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی  
سپس مکش چو مخنث عنان عزم که پیشت  
شکر به پیش تو آمد که برگشای دهان را  
بگیر طبله شکر بخور به طبل که نوشت  
ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

مرا بپرس کجا برد آن طرف که ندانی  
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی  
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی  
که گوش دارد دیوار و این سرپیست نهانی  
ز راه گوش درآید چراغ های عیانی  
که تا چو چشمه خورشید روز نور فشانی  
جهان کهنه بیابد از این ستاره جوانی  
سهیل جان چو برآید ز سوی رکن یمانی  
که تا به نقد ببینی که در درونه چه کانی  
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی  
ز سردیست و ز تری که همچو ریگ گرانی  
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی  
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی  
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثنای  
که ره بری به نشانی چو گرد ره بنشانی  
دو لشکرست که در وی تو پیش رو چو سنائی  
چرا ز دعوت شکر چو پسته پسته دهانی  
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی  
که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

3039

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی

فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی

چه روح ها که فزایی چه حلقه ها که ربایی  
چو در غزا تو بتازی ز بحر گرد برآری  
تویی ز کون گزیده تویی گشایش دیده  
کژی که هست جهان را چو تیر راست کن آن را  
نه چرخ زهر چشاند نه ترس و خوف بماند  
به چرخ سینه برآیی هزار ماه نمایی  
تو راست چرخ چو چاکر تو مه نباشی و اختر  
تو شمس مفخر تبریز به خواجگی چو نشینی

3040

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی  
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی  
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی  
در آن زمان که به خوبی کلاه عقل ربایی  
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد  
می که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

3041

اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری  
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق  
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل  
ولیک این همه محنت به گرد باغ چو خاری  
چو بگذری تو ز دیوار باغ و در چمن آیی  
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را  
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد  
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل  
برادر و پدر و مادر تو عشاقند  
نمک شود چو درافتد هزار تن به نمکدان  
مکش عنان سخن را به کودنی ملولان

3042

چو مهر عشق سلیمان به هر دو کون تو داری  
نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی  
طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو  
چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو  
چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو  
ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم  
بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن  
برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی

چو ماه غیب نمایی ز پرده های نهانی  
هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی  
به یک نظر تو ببخشی سعادت دوجهرانی  
بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی  
چو دل ثنای تو خواند که شاه امن و امانی  
یکی بدان که تو اینی یکی بدان که تو آنی  
هزار ماه منور ز آستین بفشانی  
صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

درون روزن عالم چو روز بخت فتادی  
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی  
که پر و بال مریدی و جان جان مرادی  
نه عقل پره گاه ست و تو به لطف چو بادی  
نه از نسیم ویستش جمال و نیک نهادی  
چگونه گیج نگرده سر وجود ز شادی

شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری  
کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری  
چو آب سجده کنان و چو خاک راه به خواری  
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری  
زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری  
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری  
هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری  
چو جوله ست نداند طریق جنگ و سواری  
که جمله یک شده اند و سرشته اند ز یاری  
دوی نماند در تن چه مرغزی چه بخاری  
تو تشنگان ملک بین به وقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری  
چو تنگ شکر قندی توام درون کناری  
مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری  
چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب برآری  
چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری  
چو در فنا بنشستم مرا چه کار به زاری  
جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری  
نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری

ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لافی  
کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید  
دلی که عشق نواز در این جهان بنسازد  
تو شمس خسرو تبریز شراب باقی برریز

3043

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی  
شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت  
که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست  
چو از است تو مستم چو در فنای تو هستم  
برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم  
دلی ز من بربودی که دل نبود و تو بودی  
نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

3044

گهی به سینه درآیی گهی ز روح برآیی  
گهی جمال بتانی گهی ز بت شکنانی  
بشر به پای دویده ملک به پر پیریده  
چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند  
مثال لذت مستی میان چشم نشستی  
در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی  
چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی  
غم تو دامن جانی کشید جانب کانی  
چه سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش  
چه راحتی و چه روحی چه کشتی و چه نوحی  
بگفتمت چه کس است این بگفتمیم هوس است این  
هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مرنجان  
تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی  
مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی  
بجوش دیک دلم را بسوز آب و گلم را  
بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم  
دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

3045

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی  
مرا بپرس که چونی در این کمی و فزونی  
به چشم عشق توان دید روی یوسف جان را  
بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان  
وگر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی

بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری  
کز او جواهر روید اگر چه سنگ بکاری  
ازانک می نگذارد که یک زمانش بخاری  
براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی  
سری برآر ز موجی که موج قلم خون  
همین دوم تو فزون کن که از فزونه فزونی  
چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی  
چه میل و عشق شدستم به جست و جوی درونی  
چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی  
که نقش ها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی به هجر گرایی چه آفتی چه بلایی  
گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی  
به غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی  
تو را به فقر بداند چه آفتی چه بلایی  
طریق فهم ببستی چه آفتی چه بلایی  
بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی  
چه مجمری و چه عودی چه آفتی چه بلایی  
به سوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی  
دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی  
چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی  
خمش خمش که بس است این چه آفتی چه بلایی  
رهم نما و بگنجان چه آفتی چه بلایی  
نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی  
چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی  
بدر خط و سبلم را چه آفتی چه بلایی  
به عود ماند خویم چه آفتی چه بلایی  
ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

تو جز خیال نبینی که مست خواب و نعاسی  
چگونه باشد یوسف به دست کور نخاسی  
تو چشم عشق نداری تو مرد وهم و قیاسی  
مرم چو قلب ز کوره که کان شکر و سپاسی  
بت خیال تراشی وزان خیال هراسی

بت خیال تو سازی به پیش بت به نمازی  
خیال فرع تو باشد که فرع فرع تو را شد  
به جان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند  
وگر ز چنبر گردون برون کشی سر و گردن

3046

چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی  
چه جامه ها دردادی چه خرقة ها زدیدی  
چه شعله ها برکردی چه دیک ها پیزیدی  
ز عقل کل بگذشتی برون دل بدمیدی  
اگر چه خود سرمستی دهان چرا بربستی  
چه شاخه ها افشاندی چه میوه ها برچیدی

3047

به جان تو ای طایی که سوی ما بازایی  
برآ به بام ای خوش خو به بام ما آور رو  
اگر ملولی بستان قنینه ای از مستان  
ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را  
ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی  
سری ز روزن درکن وثاق پرشکر کن  
نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان  
دو دیده را خوابی ده زمانه را تابی ده  
بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی برکن  
از این ملولی بگذر به سوی روزن منگر  
ز بیخودی آشفتم به دلبر خود گفتم  
به ضرب دستش بنگر به چشم مستش بنگر  
چو دامن او گیرم عظیم باتوفیرم  
مزن نگارا برربط به پیش مشتی خربط  
بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا  
اگر تو تخمی کشتی چرا پشیمان گشتی  
ملول گشتی ای کش بخسب و رو اندرکش  
ببند از این سو دیده برو ره دزدیده  
نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق  
مگو دگر کوته کن سکوت را همره کن

3048

تو آسمان منی من زمین به حیرانی  
زمین خشک لبم من بیار آب کرم  
زمین چه داند کاند دلش چه کاشته ای

چو گبر اسیر بتانی چو زن حریف نفاسی  
تو مه نه ای تو غباری تو زر نه ای تو نحاسی  
که زیر چرخه گردون تنا چو گاو خراسی  
ز خرگله برهیدی فرشته ای و ز ناسی

چو صیقلی غم ها را ز آینه رندیدی  
چه گوش ها بگرفتی به عیش دان بکشیدی  
چه جس ها بگرفتی چه راه ها پرسیدی  
گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی  
قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی  
ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی  
دو سه قدم نه این سو رضای این مستان جو  
که راحت جانست آن بدار دست از دستان  
که من بیایم فردا زهی فریب و سودا  
رها کنی سالوسی جلا کنی طاووسی  
جهان پر از گوهر کن بیا ز ما باور کن  
بیا به نزد خویشان دغل مکن با ایشان  
به تشنگان آبی ده به غوره دوشابی ده  
بیار باده روشن خمار ما را بشکن  
شراب با یاران خور میان یاران خوشتر  
که با غمت من جفتم به هر سوی که افتم  
به زلف شستش بنگر به هر چه هستش بنگر  
چو انگبین و شیرم به پیش لطفش میرم  
مران تو کشتی بی شط بگیر راه اوسط  
که هر چه کاری این جا تو را بروید ده تا  
اگر به کوه و دشتی برو که زرین طشتی  
ز عالم پرآتش گریز پنهان خوش خوش  
به غیب آرامیده به پر جان پریده  
بود خفیف و سابق برای عذرا وامق  
نظر به شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

که دم به دم ز دل من چه چیز رویانی  
زمین ز آب تو باید گل و گلستانی  
ز توست حامله و حمل او تو می دانی



ز توست حامله هر ذره ای به سر دگر  
 چه هاست در شکم این جهان پیچاپیچ  
 گهی بنالد و ناقه بزاید از شکمش  
 رسول گفت چو اشتر شناس مومن را  
 گهیش داغ کند گه نهد علف پیشش  
 گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل  
 چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست  
 ببین تو قوت تفهیم نفس کلی را  
 چو نفس کل همه کلی حجاب و روپوشست  
 از آفتاب قدیمی که از غروب بری است  
 یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

3049

ر بود عقل و دلم را جمال آن عربی  
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه  
 مسبب سبب این جا در سبب بر بست  
 پریر رفتهم سرمست بر سر کوش  
 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب  
 جواب داد کجا خفته ای چه می جویی  
 ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم  
 چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا  
 روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد  
 چه چاره دارم غماز من هم از خانه ست  
 دریغ دلبر جان را به مال میل بدی  
 و یا به حیله و مکرری ز ره در افتادی  
 دهان به گوش من آرد به گاه نومیدی  
 غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت  
 از آن شراب پرستم که یار می بخشست  
 برادرم پدرم اصل و فصل من عشقست  
 خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

3050

خدایگان جمال و خلاصه خوبی  
 بیا بیا که حیات و نجات خلق تویی  
 قدم بنه تو بر آب و گل که از قدمت  
 ز تاب تو برسد سنگ ها به یاقوتی  
 بیا بیا که جمال و جلال می بخشی  
 بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز  
 به جای جان تو نشین که هزار چون جانی

به درد حامله را مدتی بیچانی  
 کز او بزاید اناالحق و بانگ سبحانی  
 عصا بیفتد و گیرد طریق ثعبانی  
 همیشه مست خدا کش کند شتربانی  
 گهیش بندد زانو به بند عقلانی  
 که تا مهار به درد کند پریشانی  
 که نقش چند بدو داد باغ روحانی  
 که خاک کودن از او شد مصور جانی  
 ز آفتاب جلالت که نیستش ثانی  
 که نور روش نه دلوی بود نه میزانی  
 که حامله ست صدف ها ز در ربانی

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی  
 کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی  
 تو آن ببین که سبب می کشد ز بی سببی  
 به خشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی  
 اتیت اطلب فی حکم مقام ابی  
 به پیش عقل محمد پلاس بولهبی  
 به ذات پاک خدا و به جان پاک نبی  
 و کیف یصرع صقر بصوله الخرب  
 کما یسیل میاه السقا من القرب  
 رخم چو سکه زر آب دیده ام سحبی  
 و یا فریفته گشتی به سیدی چلبی  
 و یا که مست شدی او ز باده عنبی  
 چه می کند سر و گوش مرا به شهد لبی  
 شراب وصل بتابد ز شیشه ای حلبی  
 رخم چو شیشه می کرد و بود رخ ذهبی  
 که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی  
 بشست نام و نشان مرا به خوش لقبی

به جان و عقل در آمد به رسم گل کوبی  
 بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی  
 ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی  
 ز طالبیت رسد طالبی به مطلوبی  
 بیا بیا که دوای هزار ایوبی  
 ولیک هر سخنی گویمت به مرغوبی  
 محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی

اگر نه شاه جهان اوست ای جهان دژم  
گهی ز رایت سبزش لطیف و سرسبزی  
دمی چو فکرت نقاش نقش ها سازی  
چو نقش را تو بروبی خلاصه آن را  
خموش آب نگهدار همچو مشک درست  
به شمس مفخر تبریز از آن رسید دلت

3051

به عاقبت پیریدی و در نهان رفتی  
بسی زدی پر و بال و قفص در اشکستی  
تو باز خاص بدی در وثاق پیرزنی  
بدی تو بلبل مستی میانه جعدان  
بسی خمار کشیدی از این خمیر ترش  
پی نشانه دولت چو تیر راست شدی  
نشان های کژت داد این جهان چو غول  
تو تاج را چه کنی چونک آفتاب شدی  
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگر  
دلا چه نادره مرغی که در شکار شکور  
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی  
ز آسمان تو چو باران به بام عالم خاک  
خموش باش مکش رنج گفت و گوی بخسب

3052

چه باده بود که در دور از بگه دادی  
نبود باده به جان تو راست گو که چه بود  
چه راست می طلبی ای دل سلیم از او  
تو راست باش چو تیر و حریف کژ چو کمان  
از انک راستی تو غلام آن کژی است  
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست  
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم  
نمی فریبت این یک بیار و دیگر بس  
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را  
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند  
اگر به خوک از آن خیک جرعه ای بدهی  
چو نام باده برم آن تویی و آتش تو  
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد  
گهی سبو و گهی جام و گه حلال و حرام  
به نور رفعت ماهی به لطف چون گلزار  
ولی چو ای همه گویم ندانند اجزا

به جان او که بگویی چرا در آشوبی  
ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی  
گهی چو دسته فراش فرش ها روبی  
فرشتگی دهی و پر و بال کروی  
ور از شکاف بریزی بدانک معیوبی  
که چست دلدل دل می نمود مرکوبی

عجب عجب به کدامین ره از جهان رفتی  
هوا گرفتگی و سوی جهان جان رفتی  
چو طبل باز شنیدی به لامکان رفتی  
رسید بوی گلستان به گلستان رفتی  
به عاقبت به خرابات جاودان رفتی  
بدان نشانه پیریدی و زین کمان رفتی  
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی  
کمر چرا طلبی چونک از میان رفتی  
چرا به جان نگری چون به جان جان رفتی  
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی  
که پیش باد خزانی خزان رفتی  
به هر طرف بدویدی به ناودان رفتی  
که در پناه چنان یار مهربان رفتی

که می شکافد دور زمانه از شادی  
بهانه راست مکن کژ مگو به استادی  
که راست نیست بجز قد او در این وادی  
چو تیر زه به دهان گیر چون در افتادی  
اگر تو تیری بهر کمان کژ زادی  
که جان عارف مستی و خصم زهادی  
بیار بار دگر چون مطیع و منقادی  
کی با تو حيله کند حيله را تو بنيادی  
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی  
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی  
به پیش خوک کند شیر چرخ آحادی  
وگر غریب کنم در میان فریادی  
ولی ز رشک لقب های طرفه بنهادی  
همه تویی که گهی مهدی و گه هادی  
ولی چو سرو و چو سوسن ز هر دو آزادی  
که فرد جزو نداند به غیر افرادی

مثل به جزو زخم تا که جزو میل کند  
بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

چو میل کرد کشانیش تو به آبادی  
مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

3053

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی  
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی  
اگر نه پرتو لطف بر آب می تابید  
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک  
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی  
منزهی و درآمیختن عجب صفتی است  
اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی  
ز پرده ها اگر آن روح قدس بنمودی  
گر آن بدی که تو اندیشه کرده ای ز زحیر  
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو  
اگر خمش کنمی راز عشق فهم شدی

ز حسرت و ز فراق همه بمردندی  
چو استخوان دل و جان را به سگ سپردندی  
به جای آب همه زهر ناب خوردندی  
ستارگان ز چه رو گرد خاک گردندی  
تموز و جمله نباتان او فسرردندی  
دریغ پرده اسرار درنوردندی  
ز انبهی همه پاهای ما فشرردندی  
عقول و جان بشر را بدن شمردندی  
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی  
شراب های مروق ز درد درددندی  
وگر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

3054

منم که کار ندارم به غیر بی کاری  
ز خاک تیره ندیدم به غیر تاریکی  
فروگذاشته ای شست دل در این دریا  
تو را چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت  
کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست  
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی  
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی  
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی  
به ذات پاک خدایی که کار ساز همه ست  
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او  
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست  
به یاد عشق شب تیره را به روز آور  
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین  
اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

دلم ز کار زمانه گرفت بیزاری  
ز پیر چرخ ندیدم به غیر مکاری  
نه ماهی بگرفتی نه دست می داری  
گلی به دست نداری چه خار می خاری  
برو برو که گرفتار ریش و دستاری  
چگونه ابری آخر که سنگ می باری  
چو دزد خانه خویشی چگونه عیاری  
خیال یار مرا دیده ای نکو یاری  
چو مست کار امیر منی نکوکاری  
تو یک سواره نه ای تو سپاه سالاری  
که غیر او نرهند تو را ز اغیاری  
چو عشق یاد بود شب کجا بود تاری  
برآوریده دو کف در دعا و در زاری  
هلا قناعت کردم بس است گفتاری

3055

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری  
بیا بیا و به هر سوی روزگار مبر  
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی  
به غیر خدمت ما که مشارق شادیست  
هزار صورت جنبان به خواب می بینی  
ببند چشم خر و برگشای چشم خرد

چو ما به هر دو جهان خود کجاست دلداری  
که نیست نقد تو را پیش غیر بازاری  
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری  
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری  
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری  
که نفس همچو خر افتاد و حرص افساری

ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین  
بیا به جانب دارالشفای خالق خویش  
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه  
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست  
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع  
بیا و فکرت من کن که فکرتت دادم  
به پای جانب آن کس برو که پایت داد  
دو کف به شادی او زن که کف ز بحر ویست  
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

3056

خورانت می جان تا دگر تو غم نخوری  
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پر و بال  
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن  
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند  
قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت  
روان شده ست نسیم از شکرستان وصال  
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید  
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم  
بده بده هله ای جان ساقیان جهان  
به آفتاب جلال خدای بی همتا  
تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

3057

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری  
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی  
چو کاسه تا تهیی تو بر آب رقص کنی  
خدای داد دو دستت که دامن من گیر  
که عقل جنس فرشته ست سوی او پوید  
بگیر کیسه پرزر باقرضواالله ای  
به غیر خم فلک خم های صدرنگ است  
ز شیر چرخ گریزی به برج گاو روی  
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شیری  
چو آفتاب جهان را پر از حیات کنی  
برآ چو آب ز تنور نوح و عالمگیر  
خموش باش و همی تاز تا لب دریا

3058

ز بامداد درآورد دلبرم جامی

که طبع سرکه فروشت و غوره افشاری  
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری  
ببیچ گرد چنان سر مثال دستاری  
که روح آینه توست و جسم زنگاری  
که گرم دار منش باشم و خریداری  
چو لعل می خری از کان من بخر باری  
بدو نگر به دو دیده که داد دیداری  
که نیست شادی او را غمی و تیماری  
که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

چه جای غم که ز هر شادمان گرو ببری  
که در تو هیچ نماند کدورت بشری  
فشانده دامن خود از غبار جانوری  
تو را خلاص نمایم ز روز و شب شماری  
تو را کند به عنایت از آن سپس سپری  
که از حلاوت آن گم کند شکر شکری  
که جزو جزو من از وی گرفت رقص گری  
که تا میان من و تو نماند این دگری  
کرم کریم نماید قمر کند قمری  
نیافت چون تو مهی چرخ ازرق سفری  
که بسته کرد مرا سکر باده سحری

دلنت بمیرد و خوی فسردگان گیری  
وگر بهار نوی مذهب خزان گیری  
چو پر شدی به بن حوض و جو مکان گیری  
بداد عقل که تا راه آسمان گیری  
ببینیش چو به کف آینه نهان گیری  
قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری  
به هر خمی که درآیی از او نشان گیری  
خری شوی به صفت راه کهکشان گیری  
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری  
چو زین جهان بجهی ملک آن جهان گیری  
چرا تنور خبازی که جمله نان گیری  
چو دم گسسته شوی گر ره دهان گیری

به ناشتاب چشانید خام را خامی

نه باده اش ز عصیر و نه جام او ز زجاج  
 به باد باده مرا داد همچو که بر باد  
 بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت  
 طریق ناز گرفتم که نی برو امروز  
 چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی  
 هزار می نکند آنچه کرد دشنامش  
 چگونه مست نگردي ز لطف آن شاهی  
 دلی بیابد تا این سخن تمام کنم  
 سری نهادم بر پای او چو مستان من  
 سر مرا به بر اندرگرفت و خوش بناخت  
 وانگه از سر دقت به حاضران می گفت  
 به باغ بلبل مستم صفیر من بشنو  
 فروکشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

3059

چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنای  
 پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان  
 چگونه باشد عاشق ز مستی آن می  
 چه جای خاک که بر کوه جرعه ای برریخت  
 تو جام عشق چه دانی چه شیشه دل باشی  
 ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی  
 ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه  
 که خاک بر سر سرکا و مرد سرکه فروش  
 به من نگر که در این بزم کمترین عام

3060

نهان شدند معانی ز یار بی معنی  
 کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر  
 بگو به نفس مصور مکن چنین صورت  
 اگر نقوش مصور همه از این جنس اند  
 دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را  
 و رای پرده یکی دیو زشت سر برکرد  
 بگفتم او را صدق که من ندیدستم  
 بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست  
 به روز حشر که عریان کنند زشتان را  
 در این بدم که به ناگاه او مبدل شد  
 رخی لطیف و منزله ز رنگ و گلگونه  
 چنانک خار سیه را بهارگه بینی  
 زهی بدیع خدایی که کرد شب را روز

نه نقل او چو خسیسان به قند و بادامی  
 به آب گرم مرا کرد یار اکرامی  
 مکن مکن که کم افتد چنین به ایامی  
 ستیزه کرد و مرا داد چند دشنامی  
 کی گوید این نه مگر جاهلی و یا عامی  
 خراب گشتم نی ننگ ماند و نی نامی  
 که او خراب کند عالمی به پیغامی  
 خراب کرد دلم را چنان دلارامی  
 پدید شد سر مست مرا سرانجامی  
 غریب دلبری و بدیع انعامی  
 نه درخورست چنین مرغ با چنین دامی  
 مباش در قفصی و کناره بامی  
 مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی

که عشق سلطنت است و کمال و خودکامی  
 نهنگ فقر چه ترسد ز دوزخ آشامی  
 که جام نیز ز تیزیش گم کند جامی  
 هزار عربده آورد و شورش و خامی  
 تو دام عشق چه دانی چو مرغ این دامی  
 مثال زیبق بر هیچ کف نیارامی  
 نبات را چه جنایت چو سرکه آشامی  
 که شهد صاف ننوشد ز تیره ایامی  
 ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی

کجا روم که نروید به پیش من دیوی  
 که من بجستم عمری ندیده ام باری  
 از این سپس متراش این چنین بت ای مانی  
 مخواه دیده بینا خنک تن اعمی  
 بلای صحبت لولی و فرقت لیلی  
 بگفتمش که تویی مرگ و جسک گفت آری  
 ز تو غلیظتر اندر سپاه بویحیی  
 چه کار دارد قهر خدا در این ماوی  
 رمند جمله زشتان ز زشتی دنیی  
 مثال صورت حوری به قدرت مولی  
 کفی ظریف و مبراز حیلہ حنی  
 کند میان سمن زار گلرخی دعوی  
 ز دوزخی به درآورد جنت و طوبی

کسی که دیده به صنع لطیف او خو داد  
به افعیی بنگر کو هزار افعی خورد  
از آن عصا نشود مر تو را که فرعونى  
خمش که رنج برای کریم گنج شود

3061

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی  
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی  
وگر حجاب شود مر تو را ابوجهلی  
به کاهلی بنشینی که این عجب کاریست  
تو آفتاب جهانی چرا سیاه دلی  
مثال زر تو به کوره از آن گرفتاری  
چو وحدتست عزبخانه یکی گویان  
تو هیچ مجنون ندیدی که با دو لیلی ساخت  
شب وجود تو را در کمین چنان ماهیست  
اگر چه مست قدیمی و نوشراب نه ای  
شرابم آتش عشقست و خاصه از کف حق  
اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

نترسد ار چه فتد در دهان صد افعی  
شد او عصا و مطیعی به قبضه موسی  
چو مهره دزدی زان رو به افعیی اولی  
برای مومن روضه ست نار در عقبی

وگر به یار رسیدی چرا طرب نکنی  
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی  
چرا غزای ابوجهل و بولهب نکنی  
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی  
که تا دگر هوس عقده ذنب نکنی  
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی  
تو روح را ز جز حق چرا عذب نکنی  
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی  
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی  
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی  
حرام باد حیاتت که جان حطب نکنی  
که شرح آن به دل و جان کنی به لب نکنی

3062

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی  
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی  
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی  
چو آفتاب چرا تو کلاه کژ نهی  
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند  
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او  
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا  
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند  
نگر به سبزقبایان باغ کامده اند  
چو خرقة و شجره داری از بهار حیات  
چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

وگر شراب نداری چرا خبر نکنی  
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی  
وز آن کسی که خماری چرا حذر نکنی  
ز نور خود چو مه نو چرا کمر نکنی  
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی  
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی  
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی  
چرا چو حیز و محنت نه ای نظر نکنی  
به سوی شاه قبابخش چون سفر نکنی  
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی  
به بزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

3063

به هر دلی که درآیی چو عشق بنشینی  
کلید حاجت خلقان بدان شده ست دعا  
دلا به کوی خرابات ناز تو نخرند  
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی  
تو را یکی پر و بالیست آسمان پیما  
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت

بجوشد از تک دل چشمه چشمه شیرینی  
که جان جان دعایی و نور آمینی  
مکن تو بینی و ناموس تا جهان بینی  
تو را نمود که آنی چه در غم اینی  
چه در پی خر و اسپی چه در غم زینی  
بیا بیا که تو سلطان این سلاطینی

تو تاج شاه جهان را عزیزتر گهری  
چه چنگ در زده ای در جهان و قانونش  
به روز جلوه ملایک تو را سجود کنند  
میان ببستی و کردی به صدق خدمت دین  
ستاره وار به انگشت ها نمودندت  
اگر چه در خور نازی نیاز را مگذار  
خمش به سوره کنون اقرا بسی عمل کردی

3064

ز بامداد دلم می پرد به سودایی  
عجب به خواب چه دیده ست دوش این دل من  
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا  
پرست خانه دل از موکل عجمی  
بهانه نیست وگر هست کو زبان و دلی  
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه  
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار  
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت  
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان  
غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

3065

شدم به سوی چه آب همچو سقایی  
سبک به دامن پیراهنش زدم من دست  
به چاه در نظری کردم از تعجب من  
کلیم روح به هر جا رسید میقاتش  
ز نخ ز دست رقیبی که گفت از چه دور  
کسی که زنده شود صد هزار مرده از او  
هزار گنج گدای چنین عجب کانی  
جهان چو آینه پرنفش توست اما کو  
سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

3066

رسید ترکم با چهره های گل وردی  
بگفتمش که یکی نامه ای به دست صبا  
بگفتمش که چرا بی گه آمدی ای دوست  
بگفتمش ز رخ توست شهر جان روشن  
بگفت طرح نهد رخ رخم دو صد خور را  
بقای من چو بدید و زوال خود خورشید  
سجود کردم و مستغفرانه نالیدم

عروس جان نهان را هزار کابینی  
که از ورای فلک زهره قوانینی  
بنشوند ز ابلیسیان که تو طینی  
کنند خدمت تو بعد از این که تو دینی  
چو آفتاب کنون نامشار تعیینی  
برای رشک ز ویسه خوشست رامینی  
ز قشر حرف گذر کن کنون که والتینی

چو وام دار مرا می کند تقاضایی  
که هست در سرم امروز شور و صفرایی  
همی رسند پیایی به دل ز بالای  
که نیست یک سر سوزن بهانه را جایی  
گریز نیست وگر هست کو مرا پای  
روان و رقص کنانیم تا به دریایی  
قدم قدم بودش در سفر تماشایی  
به هر دو دست و دهان او مرا چو سرنایی  
خبر ندارد کو را نماند فردایی  
نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رای

برآمد از تک چه یوسفی معلایی  
ز بوی پیرهنش دیده گشت بینایی  
چه از ملاحظت او گشته بود صحرایی  
اگر چه کور بود گشت طور سینایی  
از این سپس منم و چاه و چون تو زیبایی  
عجب نباشد اگر پیر گشت برنایی  
هزار سیم نثار لطیف سیمایی  
به روی خوب تو بی آینه تماشایی  
نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رای

بگفتمش چه شد آن عهد گفت اول وردی  
بدادمی عجب آورد گفت گسترده  
بگفت سیرو یدی یلده یلدشم اردی  
ز آفتاب درآموختی جوامردی  
تو چون مرا تبع او کنی زهی سردی  
گرفت در طلبم عادت جهان گردی  
بدید اشک مرا در فغان و پردردی

بگفت نی که به قاصد مخالفی گفתי  
بگفتمش گل بی خار و صبح بی شامی  
ز لطف های توست آنک سرخ می گویند  
بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

3067

تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری  
به جان من به خرابات آی یک لحظه  
بیا و خرقة گرو کن به می فروش الست  
فقیر و عارف و درویش وانگهی هشیار  
سماع و شرب سقا هم نه کار درویش ست  
بیا بگو که چه باشد الست عیش ابد  
سری که درد ندارد چراش می بندی

3068

فرست باده جان را به رسم دلداری  
بدان نشان که همه شب چو ماه می تابی  
بدان نشان که دم داده ای از می که خویش  
بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی  
از آن میی که اگر بر کلوخ برریزی  
از آن میی که اگر باغ از او شکوفه کند  
چو بی تو ناله برآرم ز چنگ هجر تو من  
گره گشای خداوند شمس تبریزی

3069

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری  
وگر نه به سینه درآید به غیر آن دلبر  
هلا مباد که چشمش به چشم تو نگرد  
به من نگر که مرا یار امتحان ها کرد  
گلی نمود که گل ها ز رشک او می ریخت  
چنین چنین به تعجب سری بجنبانید  
چنانک گفت طراریم دزد در پی توست  
ز آب دیده داوود سبزه ها بررست  
براند مر پدیرت را کشان کشان ز بهشت  
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر توست  
چو مشتری دو چشم تو حی قیومست  
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی  
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی  
ولیک مفخر تبریز شمس دین با توست

به عشق گفتم من و گفتم درآوردی  
که بندگان را با شیر و شهد پروردی  
به عرف حیل ز را بدان همه زردی  
که زرد گفتمی زر را به فن و آزدی

چگونه رطل گران خوار را به دست آری  
تو نیز آدمی مردمی و جان داری  
که پیش از آب و گلست از الست خماری  
مجاز بود چنین نام ها تو پنداری  
زیان و سود کم و بیش کار بازاری  
ملنگ هین به تکلف که سخت رهواری  
چرا نهی تن بی رنج را به بیماری

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
درون روزن دل ها برای بیداری  
تهی و پر کفمت دم به دم قدح واری  
چو باده را به گرو برده ای نمی آری  
کلوخ مرده برآرد هزار طراری  
ز گل گلی بستانی ز خار هم خاری  
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری  
که چشم جادوی او زد گره به سحاری

نگاه دار نظر از رخ دگر یاری  
بگو برو که همی ترسم از جگر خواری  
درون چشم تو بیند خیال اغیاری  
به حیل برد مرا کشکشان به گلزاری  
بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری  
که نادرست و غریبست درنگر باری  
چو من سپس نگریدم ربود دستاری  
به عذر آنک به نقشی بکرد نظاری  
نظر به سنبله تر یکی ستمکاری  
هلا که می نگرد سوی تو خریداری  
به چنگ زاغ مده چشم را چو مرداری  
لطیف مشتری سودمند بازاری  
ریای خلق کشیدت به نظم و اشعاری  
چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری



3070

اگر به خشم شود چرخ هفتم از تو بری  
اگر دلت به بلا و غمش مشرح نیست  
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی  
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی  
وگر چو حامله لرزان شوی به هر بویی  
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب  
ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

به جان من که نترسی و هیچ غم نخوری  
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری  
که خشم حق نبود همچو کینه بشری  
تو را گهر نپذیرد از انک بدگهری  
ز حاملان امانت بدانک بو نبری  
که ماند از شکر آن کس که او کند شکری  
از انک او دگرست و تو خود کسی دگری

3071

دلا همای وصالی پیر چرا نپری  
تو دلبری نه دلی لیک به هر حيله و مکر  
دمی به خاک در آمیزی از وفا و دمی  
روان چرات نیابد چو پر و بال ویی  
چه زهره دارد توبه که با تو توبه کند  
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید  
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید  
کیست هیزم مسکین که چون فتد در نار  
ستاره هاست همه عقل ها و دانش ها  
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز  
کیم بگو من مسکین که با تو من مانم  
کمال وصف خداوند شمس تبریزی

تو را کسی نشناسد نه آدمی نه پری  
به شکل دل شده ای تا هزار دل ببری  
ز عرش و فرش و حدود دو کون برگذری  
نظر چرات نبیند چو مایه نظری  
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری  
که او فنا نشود از مسی به وصف زری  
که دانگیش نگرده فنا پی شجری  
بدل نگرده هیزم به شعله شرری  
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری  
اثر نماند از او چون تو شاه بر اثری  
فنا شوم من و صد من چو سوی من نگری  
گذشته ست ز او هام جبری و قدری

3072

به من نگر که بجز من به هر کی درنگری  
بدان رخی بنگر که کو نمک ز حق دارد  
تو را چو عقل پدر بوده ست و تن مادر  
بدانک پیر سراسر صفات حق باشد  
به پیش تو چو کفست و به وصف خود دریا  
هنوز مشکل مانده ست حال پیر تو را  
رسید صورت روحانیی به مریم دل  
از آن نفس که در او سر روح پنهان شد  
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو  
چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری  
بود که ناگه از آن رخ تو دولتی ببری  
جمال روی پدر درنگر اگر پسری  
وگر چه پیر نماید به صورت بشری  
به چشم خلق مقیمست و هر دم او سفری  
هزار آیت کبری در او چه بی هنری  
ز بارگاه منزله ز خشکی و ز تری  
بکرد حامله دل را رسول رهگذری  
به وقت جنبش آن حمل تا در او نگری  
چو دل شوی تو و چون دل به سوی غیب پری

3073

بیا بیا که پشیمان شوی از این دوری  
حیات موج زنان گشته اندر این مجلس

بیا به دعوت شیرین ما چه می شوری  
خدای ناصر و هر سو شراب منصور

به دست طره خوبان به جای دسته گل  
 هزار جام سعادت بنوش ای نومید  
 هزار گونه زلیخا و یوسفند این جا  
 جواهر از کف دریای لامکان ز گزاف  
 میان بحر عسل بانگ می زند هر جان  
 فتاده اند به هم عاشقان و معشوقان  
 قیامت ست همه راز و ماجراها فاش  
 برآر باز سر ای استخوان پوسیده  
 ز مور و مار خریدت امیر کن فیکون  
 تو راست کان گهر غصه دکان بگذار  
 شکوفه های شراب خدا شکفت بهل  
 جمال حور به از بردگان بلغاری  
 خیال یار به حمام اشک من آمد  
 دو چشم ترک خطا را چه ننگ از تنگی  
 درخت شو هله ای دانه ای که پوسیدی  
 کی دیده ست چنین روز با چنان روزی  
 کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا  
 دلا مقیم شو اکنون به مجلس جان ها  
 مباش بسته مستی خراب باش خراب  
 خراب و مست خدایی در این چمن امروز  
 به دست ساقی تو خاک می شود زر سرخ  
 صلاهی صحت جان هر کجا که رنجور است  
 غلام شعر بدانم که شعر گفته توست  
 سخن چو تیر و زبان چو کمان خوارزمی است  
 ز حرف و صوت بیاید شدن به منطق جان  
 کز آن طرف شنو اند بی زبان دل ها  
 بیا که همره موسی شویم تا که طور  
 که دامنم بگرفته ست و می کشد عشقی  
 ز دست عشق کی بسته ست تا جهد دل من

3074

مسلم آمد یار مرا دل افروزی  
 اگر سرم برود گو برو مرا سر اوست  
 دهان به گوش من آورد و گفت در گوشم  
 چو آهوی خنتی خون تو شود همه مشک  
 چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی  
 به سوی مجلس خوبان بکش حریفان را  
 شراب لعل رسیده ست نیست انگوری  
 هوا و حرص یکی آتشیت تو بازی

به زیر پای بنفشه به جای محفوری  
 بگیر صد زر و زور ای غریب زرزوری  
 شراب روح فزای و سماع طنبوری  
 به پیش مومن و کافر نهاده کافوری  
 صلا که بازرهیدم ز شهد زنبوری  
 خراب و مست رهیده ز ناز مستوری  
 که مرده زنده کند ناله های ناقوری  
 اگر چه سخره ماری و طعمه موری  
 بیوش خلعت میری جزای ماموری  
 ز نور پاک خوری به که نان تنوری  
 شکوفه ها و خمار شراب انگوری  
 شراب روح به از آش های بلغوری  
 نشست مردمک دیده ام به ناطوری  
 چه عار دارد سیاح جان از این عوری  
 تویی خلیفه و دستور ما به دستوری  
 که واخرد همه را از شبی و شب کوری  
 جهان شده ست چو سینا و سینه نوری  
 که کدخدای مقیمان بیت معموری  
 یقین بدانک خرابیست اصل معموری  
 هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری  
 چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری  
 تو مرده زنده شدن بین چه جای رنجوری  
 که جان جان سرافیل و نفخه صوری  
 که دیر و دور دهد دست وای از این دوری  
 اگر غفار نباشد بس است مغفوری  
 نه رومیست و نه ترکی و نی نشابوری  
 که کلم الله آمد مخاطبه طوری  
 چنانک گرسنه گیرد کنار کندوری  
 به قبض عشق بود قبضه قلاجوری

چه عشق داد مرا فضل حق زهی روزی  
 رهیدم از کله و از سر و کله دوزی  
 یکی حدیث بیاموزمت بیاموزی  
 اگر دمی بچری تو ز ما به خوش پوزی  
 چو کان زر شده ای حبه ای چه اندوزی  
 به خضر و چشمه حیوان بکن قلاوزی  
 شکر نثار شد و نیست این شکر خوزی  
 پیر گزاف پر و بال را چه می سوزی

3075

بیا بیا که تو از نادرات ایامی  
 به نام خوب تو مرده ز گور برخیزد  
 تو فضل و رحمت حقی که هر که در تو گریخت  
 همی زیم به ستیزه و این هم از گولiest  
 به هیچ نقش ننگجی و لیک تقدیرا  
 گهی فراق نمایی و چاره آموزی  
 درون روزن دل چون فتاد شعله شمع  
 مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی  
 محال جوی و محالم بدین گناه مرا  
 تو هم محال ننوشی و معتقد نشوی  
 اگر ز خسرو جان ها حلاوتی یابی  
 ور از طبیب طبیبان گوارشی یابی  
 بر آ ز مشرق تبریز شمس دین بخرام

برادری پدري مادري دلارامي  
 گزاف نيست برادر چنين نكونامي  
 قبول مي كنيش با كزي و با خامي  
 كه تا مرا نكشي اي هوس نيارامي  
 اگر به نقش در آيي عجب گل اندامي  
 گهي رسول فرستي و جان پيغامي  
 بداند اين دل شب رو كه بر سر بامي  
 كه تا ز عشق نمايم تمام خوش كامي  
 قبول مي نكند هيچ عالم و عامي  
 برو برو كه مرید عقول و احلامی  
 محال هر دو جهان را چو من در آشامی  
 مكاشفي تو بخوان خدا نه اوهامي  
 كه بر ممالك هر دو جهان چو بهرامي

3076

بلندتر شده ست آفتاب انسانی  
 جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو  
 زهی قلم که تو را نقش کرد در صورت  
 برون بری تو ز خرگاه شش جهت جان را  
 دلا چو باز شهنشاه صید کرد تو را  
 چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی  
 درید چارق ایمان و کفر در طلبت  
 به هر سحر که درخشی خروس جان گوید  
 چو روح من بفزوده ست شمس تبریزی

زهی حلاوت و مستی و عشق و آسانی  
 طلسم دلبری یا تو گنج جانانی  
 که نامه همه را نانبشته می خوانی  
 چو جان نماند بر جاش عشق بنشانی  
 تو ترجمان بگ سر زبان مرغانی  
 که آفت نظر جان صد سلیمانی  
 هزارساله از آن سوی کفر و ایمانی  
 بیا که جان و جهانی برو که سلطانی  
 به سوی او برم از باغ روح ریحانی

3077

ایا مربی جان از صداع جان چونی  
 ز زحمت شب ما و ز ناله های صبح  
 ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوشت  
 ایا غریب فلک تو بر این زمین حیفی  
 ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی  
 ز روی زرد بپرسند درد دل چونست  
 چو روی زشت به آینه گفت چونی تو  
 جواب گفت که من بازگونه می پرسم  
 دهان گشادم یعنی ببین که لب خشکم  
 ز گفت چون تو جویی روان شود در حال

ایا ببرده دل از جمله دلبران چونی  
 که می رسد به تو ای ماه مهربان چونی  
 ز لکلک جرس و بانگ پاسبان چونی  
 ایا جهان ملاحظت در این جهان چونی  
 به گلستان که بگوید که گلستان چونی  
 ولی کسی بنپرسد که ارغوان چونی  
 بگفت من چو چراغم تو قلنتان چونی  
 مثال کشت که گوید به آسمان چونی  
 که تا شراب تو گوید که ای دهان چونی  
 میان جان و روانم که ای روان چونی

3078

ز آب تشنه گرفته ست خشم می بینی  
ز آفتاب گرفته ست خشم گازر نیز  
تو را که معدن زر پیش خود همی خواند  
قراضه هاست ز حسن ازل در این خوبان  
چو کان حسن بچیند قراضه ها ز بتان  
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی  
به شهد جذبه من آب جفا بیامیزم  
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را  
به سوی بحر رو ای ماهی و مکش خود را  
اگر تو می نروی آن کرم تو را بکشد  
وگر درشت کشد مر تو را مترسان دل  
به تهمت و به درشتی و زدیش بکشید  
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام  
در آن مکان که مکان نیست قصرها داری  
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن  
فداح روح حیاتی فانت تحیینی  
و انت تلبس روحی مکرما حلا  
ایا مفجر عین تفر عینینی

گرسنه آمد و با نان همی کند بینی  
زهی حماقت و ادبیر و جهل و گر کینی  
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی  
در آب و گل به چه آمد پی خوش آیینی  
به آب و گل بنماید که آن نه ای اینی  
روی به معدن خود زانک جمله زرینی  
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی  
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی  
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی  
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی  
که یوسفست کشنده تو ابن یامینی  
که صاع زر تو ببردی به بد تو تعیینی  
تو لایقی بر من من دعا تو آمینی  
در این مکان فنا چون حریص تمکینی  
تو از لجاج کنون احمدی و پارینی  
و انت تخلص دیباجتی من الطین  
بها اعیش و تکفیننی لتکفیننی  
سقاها سکراتی و شربها دینی

3079

بیامدیم دگر بار سوی مولایی  
هزار عقل ببندی به هم بدو نرسد  
فلک به طمع گلو را دراز کرد بدو  
هزار حلق و گلو شد دراز سوی لبش  
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی  
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی  
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما  
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا  
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ  
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی  
خמוש زیر زبان ختم کن تو باقی را  
حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

که تا به زانوی او نیست هیچ دریایی  
کجا رسد به مه چرخ دست یا پای  
نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی  
که ریز بر سر ما نیز من و سلوایی  
که می رسید به گوش از هواش هیهای  
که فرق سجده کنش هست آسمان سای  
که هست بلبل او را غلام عنقایی  
که مشک پر نشود بی وجود سقایی  
که نیست بی تو مرا دست و دانش و رای  
که شد ز نقل خوشش کام نیشکرخایی  
که جان چو رعد زند در خمش علاایی  
که دیو گشت ز آسیب او پری زایی  
که هست بر تو موکل غیور لالایی  
که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

3080

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی  
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو  
از آن زمان که چو نی بسته ام کمر پیشت  
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما  
به ذات پاک خداوند کز تو دزدیده ست  
ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده  
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند  
سبوی صورت ها را به سنگ برزنند  
خدیو مفخر تبریز شمس دین به حق

3081

تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی  
چه ظلم کردم بر تو که چون ستم زدگان  
تظلمی به سلف می کنی مگر پیشین  
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی  
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت  
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید  
تو هر چه هستی می باش یک سخن بشنو  
حدیث جان توست این و گفت من چو صداست  
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی  
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی  
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو  
تو را کسی بشناسد که اوت کسی کرده ست  
دلا برو بر یار و مباش بسته خویش  
به ترک مصر بگفتی ز شومی فرعون  
چون عمر ماست حدیثش دراز اولیتر  
همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

3082

رهید جان دوم از خودی و از هستی  
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
درست گشت مرا آنچ من ندانستم  
چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد  
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم  
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد  
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

3083

بیا بیا که چو آب حیات در خوردی

که شعله شعله به نور بصر در افزایی  
دو چشم در تو نهاده ست و گشته هر جایی  
حرارتیست درون دل از شکرخایی  
نیم به دولت عشق لب تو فردایی  
هر آنچ آب حیاتست روح افزایی  
به تشنگان ره عشق کرده سقایی  
به اصل چشمه آب خوش مصفایی  
خورند آب حیات تو را ز بالای  
دو صد مراد بر آری چنین چو بازایی

مرا چه می نگری کز به شب خریدستی  
کله زدی به زمین بر قبا دریدستی  
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی  
بدیده رخ یوسف که کف بریدستی  
چرا ز غصه و غم چون کمان خمیدستی  
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی  
اگر چه میوه حکمت بسی بچیدستی  
اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی  
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی  
وگر تمام بگویم ابایزدستی  
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی  
دگر کیست نداند که ناپدیدستی  
که سایح و سبک و چابک و جریدستی  
بر شعیب چو موسی فروخزیدستی  
چنین دراز سخن را بدان کشیدستی  
مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

شده ست صید شهنشاه خویش در مستی  
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی  
چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی  
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی  
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی  
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی  
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستگی

بیا بیا که شفا و دوای هر دردی

بیا بیا که گلستان ثنات می گوید  
بیا بیا که به بیمارخانه بی قدمت  
برآ برآ هله ای آفتاب چون بی تو  
برآ برآ هله ای مه که حیف بسیارست  
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی  
بیا بیا و بیاموز بنده خود را

بیا بیا بنما کز کجاش پروردی  
نمی رود ز رخ هیچ خسته ای زردی  
نمی رود ز هوا هیچ تلخی و سردی  
که دیده ها همه گریان و تو در این گردی  
که مخلص دل حیران و مهره نردی  
که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

3084

به جان تو که بگویی وطن کجا داری  
چو خارپشت سر اندرکشید عقل امروز  
سماع باره نبودم تو از رهم بردی  
به گوش چرخ چه گفتی که یاهو گرد شده ست  
به خاک هم چه نمودی که گشت آبستن  
به کوه ها چه سپردی که گنج ساز شدند  
به گوش کفر چه گفتی که چشم و گوش ببست  
چگونه از کف غم می رهانیم در خواب  
به مثل خواب هزاران طریق و چاره استت  
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا  
به آفتاب و به ماه و به اختران و فلک  
به ذره های پرنده چه نغمه از تو رسید  
دماغ آب و گلی را ز مکر پر کردی  
دمی که درندمی تو تهی شوند چو خیک  
خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

که سخت فتنه عقلی و خصم هشیاری  
که ساقی می گلگون و رشک گلزاری  
به مکر راه زن صد هزار طراری  
به گوش ابر چه گفتی که کرد درباری  
ز باد هم چه ربودی که می کند زاری  
به بحر ها تو بیاموختی گهرباری  
به گوش عقل چه گفتی که گشت انواری  
چگونه در غم وا می کشی به بیداری  
که ره دهی دل و جان را به غصه نسپاری  
ز خار رست کسی که سرش تو می خاری  
چه داده ای تو که بی پر کنند طیاری  
که گر به کوه رسانی همش به رقص آری  
چنانک با تو همی پیچد او به مکاری  
نه های و هوی بماند نه زور و رهواری  
کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

3085

به حق آنک تو جان و جهان جاننداری  
به حق حلقه عزت که دام حلق منست  
به حق جان عظیمی که جان نتیجه اوست  
به حق گنج نهانی که در خرابه ماست  
به حق باغی کز چشم خلق پنهانست  
به حق بام بلندی که صومعه ملکست  
دری که هیچ نبستی به روی ما در بند  
چو از فغان تو نزدیکتر به تو یارست  
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست  
به برج آتش فرمود دیگ پالان کن  
به برج آبی فرمود خاک را تر کن  
به سعد اکبر فرمود هین هنر بنما  
به نحس اکبر فرمود رو حسودی کن

مرا چنانک بیورده ای چنان داری  
مرا به حلقه مستان و سرخوشان داری  
چنان کنی که مرا در میان جان داری  
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری  
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری  
مرا به بام برآری چو نردبان داری  
اگر ز راحت و از سود ما زیان داری  
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری  
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری  
برای پختن خامی چو دیگران داری  
به شکر آنک درون چشمه روان داری  
که از گشایش بی چون ما نشان داری  
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری

چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را  
 هر آنک او هنری دارد او همی کوشد  
 هنروری که بپوشد هنر غرض آنست  
 وگر بستر بپوشد هنر غرض آنست  
 نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند  
 که من به تن بشر مثلکم بدم و اکنون  
 منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی  
 اگر ز خویش بدانی مرا ندانی خویش  
 بیا تو جزو منی جزو را ز کل مشکل  
 گمان که جزو یقینست شد یقین ز یقین  
 دلیل سود ندارد تو را دلیل منم  
 اگر دعا نکنم لطف او همی گوید  
 بگفتمش که چو جانم روان شود از تن  
 جواب داد مرا لطف او که ای طالب  
 دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم  
 بیار معنی اسما تو شمس تبریزی

3086

شبی که در رسد از عشق پیک بیداری  
 ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد  
 زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید  
 ز ابتدای جهان تا به انتهای جهان  
 تو خواه برجه و خواهی فروجه این نبود  
 طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

3087

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری  
 نمی شناسی باشد که خار گل باشد  
 درون خار گلست و برون خار گلست  
 چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند  
 غلط تو هم نتوانی نگاه داشت مرا  
 خوشست تلخی دارو و سیلی استاد  
 به دست دلبر اگر عاشقی زبون باشد  
 به غیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق  
 زبون و دستخوش و عشوه می خوریم ای عشق  
 دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

3088

برای حکمت اظهار اگر عیان داری  
 که شهره گردد در دانش و عنان داری  
 که شهره گردد در ستر و در نهان داری  
 که شهره گردد در دانش و صوان داری  
 که ای نتیجه خاک از درونه کان داری  
 مقام گنجم و تو حبه ای از آن داری  
 مرید پیر شو ار دولت جوان داری  
 درون خویش بسی رنج و امتحان داری  
 بچفس بر کل زیرا کل کلان داری  
 وگر جدا هلیش از یقین گمان داری  
 چو بی منی نرهی گر دلیل لان داری  
 که سرد و بسته چرایی بگو زبان داری  
 شعار شعر مرا با روان روان داری  
 خود این شدست ز اول چه دل طپان داری  
 سخن تو گوی که گفتار جاودان داری  
 در آسمان چو نه ای تا چه آسمان داری

بگیرد از سر عشاق خواب بیزاری  
 رها کن خرد و عقل سیر و رهواری  
 به روز روشن بدهد صفات ستاری  
 کسی ندید چنین بی هشی و هشکاری  
 کی زهره دارد با آفتاب سیاری  
 که برنشست به سیران خدیو بیداری

تو خار را همه گل بین چو بهر گل زاری  
 اگر چه می خلدت عاقبت کند یاری  
 به احتیاط نگر تا سر کی می خاری  
 تو احتیاط کن آخر که مرد هشکاری  
 عجب ز شمع تو پروانه را نگه داری  
 غنیمتست ز یار وفا جفاکاری  
 ز عشق و عقل ویست آن نه از سبکساری  
 مباش ایمن کان فتنه است و طراری  
 اگر دروغ فروشی و گر محال آری  
 ولیک غیر نبیند به چشم اغیاری

حرام گشت از این پس فغان و غمخواری  
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی  
مثال ده که نیاید ز صبح غمازی  
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت  
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی  
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس  
چو شب به خلوت معراج تو مشرف شد  
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند  
ز تف عشق تو سوزی است در دل آتش کند  
برای خدمت تو آب در سجود رود  
ز عشق تابش خورشید تو به وقت طلوع  
که تا نخست برو تابد آن تف خورشید  
تننا ز کوه بیاموز سر به بالا دار  
مکن به زیر و به بالا به لامکان کن سر  
به دل نگر که دل تو برون شش جهت است  
روانه باش به اسرار و می تماشا کن  
چو غوره از ترشی رو به سوی انگوری  
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت  
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری  
گلو چو سخت بگیری سبک برآید جان  
گلوی خود به رسن زان سپرد خوش منصور  
ز کودکی تو به پیری روانه ای و دوان

3089

بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری  
مثال ده که کند ابر غم گهرباری  
مثال ده که نگرده جهان به شب تاری  
مثال ده که کند توبه خار از خاری  
مثال ده که طمع وارهد ز طراری  
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری  
به آفتاب نظر می کند به صد خواری  
ز چنگ هجر تو گیرند چنگ ها زاری  
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری  
ز درد توست بر این خاک رنگ بیماری  
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری  
نخست او کند آن نور را خریداری  
که کان عشق خدایی نه کم ز کهساری  
که هست شش جهت آن جا تو را نگوساری  
که دل تو را برهاند از این جگرخواری  
ز آسمان بپذیر این لطیف رفتاری  
چو نی برو ز نیی جانب شکرباری  
بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری  
گه جفا و وفا خوب و خوب کرداری  
درآیدم ز تو جان چون گلوم افشاری  
دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری  
ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

که پرده های شما بردرید از قمری  
برای طلعت آن آفتاب در سمری  
که در چه اید بگفتند نیستان خبری  
به ناله های پر آتش که آه واحذری  
به گوش های سراپرده هاش بر خطری  
به نطف قهر بزد تا بسوخت از شرری  
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری  
که مهر و ماه نیابند اندر او اثری  
به اعتماد که او راست بسته بال و پری  
پرید در پی آن نسر و برسکست سری  
خراب و مست ببینی به هر طرف عمری  
که بحر رحمت پوشید قالب بشری  
سلاح ها بفراغت ز تیغ یا سپری  
به گوش حلقه او کرد و بر میان کمری  
یقین شود همه را زانک نیستشان هنری

به اهل پرده اسرارها ببر خبری  
نشسته بودند یک شب نجوم و سیارات  
برید غیرت شمشیر برکشید و برفت  
برید غیرت واگشت و هر یکی می گفت  
شبانگهانی عقرب چو کزدمک می رفت  
که پاسبان سراپرده جلالت او  
دریغ دیده بختم به کحل خاک درش  
که تا به قوت آن یک نظر بدو کردی  
که نسر طایر بگذشت از هوس آن سو  
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او  
چو بوی خمر ریحش برون زند ز جهان  
به بر و بحر فتادست ولوله شادی  
فکند ایمن و ساکن حذرکنان بلا  
که ذره های هواها و قطره های بحار  
چو حق خدمت او ماجرا کند آغاز



نگارگر بگه نقش شهرها می کرد  
چو در رسید به تبریز و نقش او ناگاه  
قلم شکست و بیفتاد بی خبر بر جای  
تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

گشاد هندسه را پس مهندسانه دری  
برو فتاد شعاعات روح سیمبری  
چو مستیان شبانه ز خوردن سکری  
همی گدازد در آب شکر چون شکری

3090

بجه بجه ز جهان تا شه جهان باشی  
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو  
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی  
گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی  
ز بهر پختن تو آتشیست روحانی  
ز آتش ار نگریزی تمام پخته شوی  
چو خوان برآیی و اخوان تو را قبول کنند  
اگر چه معدن رنجی به صبر گنج شوی  
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد  
خمش دهان پی آنست تا شکرخایی

شکر ستان هله تا تو شکرستان باشی  
چو ز اختری بجهی قلب آسمان باشی  
رود به چرخ مسیحا تو نردبان باشی  
گهی چو موسی عمران روی شبان باشی  
چو پس جهی چو زنان خام قلنتان باشی  
چو نان پخته رئیس و عزیز خوان باشی  
مثال نان مدد جان شوی و جان باشی  
اگر چه خانه غیبی تو غیب دان باشی  
به گوش جان که چنین گر شوی چنان باشی  
نه آن که سست فکندی زرخ زنان باشی

3091

اگر دمی بگذاری هوا و نااهلی  
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی  
اگر تو رند تمامی ز احمقان بگریز  
مگوی غیب کسان را به غیب دان بنگر  
وضو ز اشک بساز و نماز کن به نیاز  
برآر نعره ارنی به طور موسی وار  
دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

ببینی آنچ نبی دید و آنچ دید ولی  
خدای را تو ببینی به رغم معتزلی  
گشا دو چشم دلت را به نور لم یزلی  
زبان ز جهل بدوز و دگر مکن دغلی  
خراب و مست شو ای جان ز باده ازلی  
بزن تو گردن کافر غذا بکن چو علی  
تو مرد سرکه فروشی چه لایق عسلی

3092

هزار جان مقدس فدای سلطانی  
ببرد او به سلامت میان چندین باد  
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری  
کی برشکافت زره بر تن چنین کافر  
برای قاعده نی غم به پیش تابوتش  
خنک کس که دود پیش و پیشکش ببرد  
ز خانه جانب گور و ز گور جانب دوست

که دست کفر برو برنبت پالانی  
به ظلمت لحد خود چراغ ایمانی  
ز دیو تن کی ستاند مگر سلیمانی  
به غیر شیر حق و ذوالفقار برانی  
دریده صورت خیرات او گریبانی  
چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی  
لُفاهه را طربی و جنازه را جانی

3093

نگفتمت که تو سلطان خوبرویانی  
هزار یوسف زیبا برآید از هر چاه

به جای سبزه تو از خاک خوب رویانی  
چو چرخه و رسن حسن را بگردانی

ز بس رونده جانباز جان شدست ارزان  
به پیش عاشق صادق چه جان چه بند تره  
چه داند و چه شناسد نوای بلبل مست  
چو اشتهای کریمی به لوت صادق شد  
نه کمتری تو ز پروانه و حبيب از شمع  
هزار جان مقدس بهای جان خسیس  
سجود کرد تو را آفتاب وقت غروب  
کسی که ذوق پریشانی چنین غم یافت  
سوار باد هوا گشت پشه دل من  
خموش باش و چو ماهی در آب رو پنهان  
خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

3094

بگو به جان مسافر ز رنج ها چونی  
تو همچو عیسی و اندیشه ها جهودانند  
ز دشمنان و ز بیگانگان زیانت نیست  
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق  
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی  
اجل حیات توست ار چه صورتش مرگست

3095

از این درخت بدان شاخ و بر نمی بینی  
میان آب دری و ز آب می پرسی  
خداست گوید تدبیر چشم روشن کن  
اگر چه تیره شبی رو به صبح صادق آر  
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور  
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند  
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان  
چو غافل ز ثواب و مقام مسکینان  
گلست قوت تو همچون زنان آبستن  
دی و بهار همه سال مار خاک خورد  
اگر چه نقش لطیفی نه سر به سر نقشی  
هلا خموش که دیوان دف تو تر کردند

3096

ز بامداد دلم می جهد به سودایی  
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت  
فسون ناله بخوانم بر اژدهای غمش  
عجب که دوش کجا بوده است این دل من

به عهد عشق تو منسوخ شد گران جانی  
دلا ملرز چو برگ ار از این گلستانی  
کلاغ بهمنی و لک لک بیابانی  
گران نباشد بارانیی به بورانی  
وگر کمی ز پر او چه باد پرانی  
همی دهد به کرم یار اینت ارزانی  
ببرد دولت و پیروزیی به پیشانی  
دگر نگوید یا رب مده پریشانی  
کی دید پشه که او می کند سلیمانی  
بهل تو دعوت عامان چو ز اهل عمانی  
حریف صرفه برد گر تمام برخوانی

ز رنج های جهان و ز رنج ما چونی  
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی  
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی  
بپرست ز وفاهای بی وفا چونی  
ز ترس و جهد بریدن در این هوا چونی  
اگر نه غافل از وی گریزیا چونی

سه شاخ داری کور و کری و گرگینی  
میان گنج زری مس قلب می چینی  
تو چشم را بگذاری و می کنی بینی  
مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی  
غدوت اشربها و الخمار یسقینی  
در این خوشی که در افواه سابق الدینی  
تو مست بستر گرمی حریف بالینی  
مراقب ذهبی دشمن مساکینی  
تو را از آن چه که در روضه و بساتینی  
اگر انار زند خنده تین کند تینی  
وگر چه زاده طینی نه سر به سر طینی  
کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد پگه می زند یکی رای  
که از پگه دل من گشت آتش افزایی  
که آتشست دم او و ناله سقایی  
که بر رخ دل من هست تازه صفرای

به سوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ  
به خوی آتش او من همی روم ای یار  
ز دردمیدن عشقش دلم شکست آورد  
به جست و جوی وصالش دل مراست به عشق  
حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

3097

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی  
عجب عجب که برون آمدی به پرسش من  
بده بده که چه آورده ای به تحفه مرا  
مرو مرو چه سبب زود زود می بروی  
نفس نفس زده ام ناله ها ز فرقت تو  
مجو مجو پس از این زینهار راه جفا  
برو برو که چه کژ می روی به شیوه گری

3098

ترش ترش بنشستی بهانه دربستی  
هزار کوزه زرین به جای آن بدهم  
تو را که آب حیاتی چه کم شود کوزه  
بیا که روز عزیزست مجلسی برساز  
پریر رفتم سرمست تو به خانه عشق  
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی  
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی  
دلا میی بستان کز خمارها برهی  
برو دلا به سعادت به سوی عالم دل  
خמוש باش اگر چه که جمله سیمبران  
ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

3099

بداد پندم استاد عشق از استادی  
هر آن کسی که تو از نوش او بنوشیدی  
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت  
بر این بنه دل خود را چو دخل خنده رسید  
مگر زمین مسلم دهد تو را سلطان  
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم  
به هر کجا که روی ماه بر تو می تابد  
غلام ماه شدی شب تو را به از روزست  
خنک تو را و خنک جمله همهران تو را

که زیر اوست یکی آتشی و دریایی  
به حيله ها و به تزویرها و هیهای  
که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی  
چه آتشین طلبی و چه آهنین پای  
که تا ز تابش نورش رسد به هر جایی

در آ در آ که به جان آمدم ز تنهایی  
ببین ببین که چه بی طاقتم ز شیدایی  
بنه بنه بنشین تا دمی بر آسایی  
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی  
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی  
مکن مکن که کشد کار ما به رسوایی  
بیا بیا که چه خوش می خمی به رعنایی

که ندهم آبت زیرا که کوزه بشکستی  
مگیر سخت مرا ز آنچ رفت در مستی  
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی  
ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی  
به خنده گفت بیا کز زحیر و ارستی  
هزار مرهم دادی اگر تتی خستی  
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی  
چنین بتی بیپرست ای صنم چو بیپرستی  
به شکر آنک به اقبال و بخت پیوستی  
به آب زر بنویسند هر چه گفتستی  
مجیر خلق به بالای روح از این پستی

که هین بترس ز هر کس که دل بدو دادی  
ز بعد نوش کند نیش اوت فصادی  
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی  
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی  
چنانک داد به بشر و جنید بغدادی  
رسید داد خدا و بمرد بیدادی  
مهست نورفشان بر خراب و آبادی  
که پشتدار تو باشد میان هر وادی  
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی

به وعده های خوشش اعتماد کن ای جان  
به گوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

که شاه مثل ندارد به راست میعاد  
چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

3100

بیست خواب مرا جاودانه دلداری  
به خواب هم نتوان دید خواب چشم مرا  
کجاست خواب و کجا چشم و کو قرار دلی  
اگر چه کوه بود عقل همچو که بپرد

به زیر سنگ نهان کرد و در بن غاری  
چو مرده ای که در افتاد در نمکساری  
کجا گذارد این فتنه صبر صباری  
بین چه صرصر باهیبتست این باری

3101

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی  
به ناشتاب سعادت مرا رسید شتاب  
بیا حیات همه ساقیان ببیما زود  
هزار جام پر از زهر داده بود فراق  
بیا که دولت نو یافت از تو بخت جوان  
چگونه خنده پیوشم انار خندانم  
تویی که جفت کنی هر یتیم را به مراد  
جهان لهُو و لعب کودکانه باده دهد  
به گرد خانه دل مرا غم همی گردد  
بر آ در آینه شو یا ز پیش چشم دور  
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست  
از این گذر کن کامروز تا به شب عیش است  
بریز بر سر و ریشش سبوی می امروز  
چراغ قصر جهان قیصر منست امروز  
به باد باده پراکنده گشت ابر سخن

خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی  
چنانک کعبه بیاید به نزد آفاقی  
شراب لعل خدایی خاص رواقی  
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی  
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی  
نبات و قند نتاند نمود سماقی  
که هیچ جفت نداری به مکرمت طاقی  
ز توست مستی بالغ که زفت سغراقی  
بکند دیده ماران زمرد راقی  
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی  
صور نماید و بخشد مزید براقی  
خراب و مست دریدیم دلق زراقی  
هر آنک دم زند از عقل و خوب اخلاقی  
به برق عارض رومی و چشم قفچاقی  
فرست باده بی ابر را که رزاقی

3102

برست جان و دلم از خودی و از هستی  
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
درست گشت مرا آنچه می ندانستم  
چو گشت عشق تو فصاد و اکلم بگشاد  
طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا  
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد  
ز شمس تبریز این جنس ها بخر بفروش

شدست خاص شهنشاه روح در مستی  
زهی بلند که جان گشت در چنین پستی  
چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی  
بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی  
که مژده ده که ز رنج وجود وارستی  
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی  
ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

3103

پدید گشت یکی آهوی در این وادی  
همه سوار و پیاده طلب در افتادند  
چو یک دو حمله دویدند ناپدید شد او

به چشم آتش افکند در همه نادی  
بجهد و جد نه چون تو که سست افتادی  
که هیچ بوی نبردی کسی به استادی

لگام ها بکشیدند تا که واگردند  
 چو باز حمله بکردند باز تک برداشت  
 بر این صفت چو ز حد رفت هر کسی ز هوس  
 یکی به تک دم خرگوش بر گرفت غلط  
 گروه گمشده با همدگر دو قسم شدند  
 جماعتی که بدیشانست میل آن آهو  
 از این جماعت قومی که خاصتر بودند  
 چو خو و طبع ورا خوبتر بدانستند  
 جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود  
 به هر دو روز یکی شکل دیگر آوردی  
 از آنک زهره بدرد دل ضعیفان را  
 که آسمان و زمین بر درد اگر ببند  
 که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین  
 ز عشق او نتوانم که توبه آرم من  
 که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف  
 ایا جمال تو را او جمال داد و نمک  
 حرام باشد یاد کسی به هر دو جهان  
 اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی  
 کفیل قافیه عمر سایه اش بادا

نمود باز بدیشان فرودشان شادی  
 که باد در پی او گم کند همی بادی  
 ز هم شدند جدا و بکرد وحادی  
 یکی پی بز کوهی و راه بغدادی  
 یکی به طمع در آهو یکی به آزادی  
 چو گم شدند بنمودی آهو آبادی  
 به چشم مست بیاموختشان هم اورادی  
 ز طبع او نشدندی به هیچ رو عادی  
 که اندک اندک گستاخ کردشان هادی  
 به شکل های عجایب مثال شیادی  
 چه تاب دارد خود جان آدمیزادی  
 یکی صفت ز صفت های مبدی بادی  
 که او مراست خدیو و مجیر بیدادی  
 وگر شود به نصیحت هزار عبادی  
 کز او بیابد بنیاد دید بنیادی  
 ایا کمال تو از رشک او بیفزادی  
 از آن گهی که تو اندر ضمیر و دل یادی  
 ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی  
 ففی الحقیقه منه الدلیل و الحادی

3104

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری  
 طواف کعبه صورت حقت بدان فرمود  
 هزار بار پیاده طواف کعبه کنی  
 بده تو ملک و مال و دلی به دست آور  
 هزار بدره زرگر بری به حضرت حق  
 که سیم و زر بر ما لاشیست بی مقدار  
 ز عرش و کرسی و لوح قلم فزون باشد  
 مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود  
 دل خراب چو منظرگه اله بود  
 عمارت دل بیچاره دو صدپاره  
 کنوز گنج الهی دل خراب بود  
 کمر به خدمت دل ها ببند چاکروار  
 گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت  
 چو همعنان تو گردد عنایت دل ها  
 روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات  
 برای یک دل موجود گشت هر دو جهان  
 وگر نه کون و مکان را وجود کی بودی  
 خموش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری  
 که تا به واسطه آن دلی به دست آری  
 قبول حق نشود گر دلی بیازاری  
 که دل ضیا دهدت در لحد شب تاری  
 حقت بگوید دل آر اگر به ما آری  
 دلست مطلب ما گر مرا طلبکاری  
 دل خراب که آن را کهی بنشماری  
 که بس عزیز عزیزست دل در آن خواری  
 زهی سعادت جانی که کرد معماری  
 ز حج و عمره به آید به حضرت باری  
 که در خرابه بود دفن گنج بسیاری  
 که برگشاید در تو طریق اسراری  
 شوی تو طالب دل ها و کبر بگذاری  
 شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری  
 دمت بود چو مسیحا دوا بیاماری  
 شنو تو نکته لولاک از لب قاری  
 ز مهر و ماه و ز ارض و سمای زنگاری  
 اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

3105

ز صبحگاه فتادم به دست سرمستی  
ز نوبهار رخس این جهان گلستانی  
فروگرفت مرا مست وار و می گفتم  
بگفت حيله مکن هين گمان مبر که اگر  
بريخت بر من از آن می که چرخ پست شدي  
بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

نهاده جام چو خورشید بر کف دستی  
به پیش قامت زیباش آسمان پستی  
بجستی من از او گر بهانه ای هستی  
تن تو حيله شدي سر به سر ز ما رستی  
اگر ز جرعه آن می دمی بخوردستی  
ایا فکنده در این بحر نور شستستی

3106

فرست باده ی جان را به رسم دلداری  
بدان نشان که به هر شب چو ماه می تابی  
چه قطره هاست که از حرف عشق می بارد  
میان خار و گل این سینه ها چو بلبل مست  
هزار ناله کنم لیک بیخود از می عشق  
از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم  
میان جمع مرا چون قدح چه گردانی  
مرا بپرس که این شمع کیست شمس الدین

بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
ز ابر دل قطرات حیات می باری  
ز گل گلی بفراید ز خار هم خاری  
ضمیر عشق دل اندر سحر به سحر آری  
چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری  
تهی و پر شده ام دم به دم قدح واری  
چو شمع را تو در این جمع در نمی آری  
که خاک تبریز از وی بیافت بیداری

3107

میان تیرگی خواب و نور بیداری  
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس  
تنش چو روی مقدس بری ز کسوت جسم  
مرا ستایش بسیار کرد و گفت: ای آن  
شکفته گلبن جوزا برای عشرت تست  
سریر هفت فلک تخت تست اگرچه کنون  
کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب  
بدی مکن که درین کشت زار زود زوال  
پی مراد چه پویی به عالمی که درو  
حقیقت این شکم از آزپر نخواهد شد  
گرفتمست که رسیدی بدانچ می طلبی  
شب جوانیت ای دوست چون سپیده دمید

چنان نمود مرا دوش در شب تاری  
که جمله محض خرد بود و نور هشیاری  
چو عقل و جان گهردار، وز غرض عاری  
که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری  
تو سر به گلخن گیتی چرا فرود آری  
ز دست طبع، گرفتار چار دیواری  
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری  
به داس دهر همان بدروی که می کاری  
چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری؟!  
اگر به ملک همه عالمش بینباری  
ولی چه سود از آن، چون بجاش بگذاری؟!  
تو مست، خفته و آگه نه ای ز بیداری

3108

به دست هجر تو زارم تو نیز می دانی  
چو در دل آمد عشق تو و قرار گرفت  
نهفته شد گل، و بلبل پرید از چمنم  
به ناله باز سپیدم، بسان فاخته شد  
انار بودم خندان، بران عقیق لبت

طمع به وصل تو دارم، تو نیز می دانی  
نماند صبر و قرارم، تو نیز می دانی  
بدرد خسته ی خارم، تو نیز می دانی  
به کوهسار چو سارم، تو نیز می دانی  
کنون چو شعله ی نارم، تو نیز می دانی

3109

کالی تیشبی آپانسو، ای افندی چلبی  
 گه سیه پوش و عصا، که منم کالویروس  
 هرچه هستی ای امیر، سخت مستی شیرگیر  
 ارتمی آغاپسو، کایکاپر ترا  
 چون غم دل می خورم، رحم بر دل می برم  
 دل همی گوید که: تو از کجا من از کجا  
 پوستها را رنگها، مغزها را ذوقها  
 کالی میرا لیبری، پوستن کالاستن  
 اشکلیس چلبی، انپا پیسوایلادو  
 من خمش کردم، مرا بی زبان تعلیم ده

نیمشب بر بام مایی، تا کرمی طلبی  
 گه عمامه و نیزه ی که غریبم عربی  
 هر زبان خواهی بگو، خسروا شیرین لبی  
 نور حقی یا حقی، یا فرشته یا نبی  
 کای دل مسکین چرا در چنین تاب و تبی  
 من دلم تو قالبی، رو همی کن قالبی  
 پوستها با مغزها کی کند هم مذهبی؟  
 شب شما را روز شد، نیست شبها را شبی  
 سردهی کن لحظه ی، زانک شیرین مشربی  
 آنچ ازو لرزد دل مشرقی و مغربی

3110

جان جان مایی، خوشتر از حلوایی  
 دایه ی هستیها، چشمه ی مستیها  
 باغ و گنج خاکی، مشعله ی افلاکی  
 وعده کردی کایم، وعده را می پایم  
 وقت بخشش جانا، کانی و دریایی  
 بی تو پروانی، جای تو پیدا نی  
 هوش را برابید، عمر را افزایش  
 اندران مجلسها، که تو باشی شاها  
 تلختر جام ای جان، صعبتتر دام ای جان  
 تلختر جام ای جان، صعبتتر دام ای جان  
 خوشترین مقصودی، با نوا ترسودی  
 پختگان را خمی، بهر خامان شیری  
 عشق تو خوش خیزی، در جگر آمیزی  
 گر شود هر دستی دستگیر مستی  
 روحها دریادان، جسمها کفها دان  
 سیدی مولایی، مسکنی مشوایی  
 فالق الصباح، خالق الرواح  
 من نهادم دستم، بر دهان مستم

چرخ را پر کردزینت و زیبایی  
 سرده مستانی، و افت سرهایی  
 از طوافت کیوان یافته بالایی  
 ای قمر سیمایم، تو کرا می پایی؟  
 وقت گفتن مانا، که شکر می خایی  
 در پی تو دلها، خیره و هر جایی  
 چشم را بگشاید، هرچه تو فرمایی  
 جان نگنجد، تا تو ندهیش گنجایی  
 آن بود که مانم، تا تو ندهیش گنجایی  
 آن بود که مانم، بی تو در تنهایی  
 آن بود که گویی: چونی ای سودایی؟  
 بهر شیره و شیرت، بین تو خون پالایی  
 دست تو خون ریزی، دست را نالایی  
 نیست چاره پیدا، تا تو ناپیدایی  
 تو بیا، ای آنک گوهر دریایی  
 مبدع الاشیاء مسکراالاجزاء  
 یا کریم الراح، ساعة السقاء  
 تا تو گویی که تو داده ی گویایی

3111

تو چنین نبودی تو چنین چرایی  
 دل و جان غلامت چو رسد سلامت  
 تو قمر عذاری تو دل بهاری  
 فلک از تو حارس زحل از تو فارس

چه کنی خصومت چو از آن مایی  
 تو دو صد چنین را صنما سزایی  
 تو ملک نژادی تو ملک لقای  
 ز برای آن را که در این سرایی

دل خسته گشته چو قدح شکسته  
 بده آن قدح را بگشا فرح را  
 دل و جان کی باشد دو جهان چه باشد  
 بگذار دستان برسان به مستان  
 همگی امیدی شکری سپیدی  
 شکری نباتی همگی حیاتی  
 طرب جهانی عجب قرانی  
 بزنی ز بالاتر لایلالا  
 دل من بپردی به کجا سپردی  
 بفرزا دغا را بفریب ما را  
 سر ما شکستی سر خود ببستی  
 به پلاس عوران به عصای کوران  
 به طمع چنانی به عطا جهانی  
 خمش ای صفورا بگذار او را  
 نه به اختیاری همه اضطراری  
 تو یکی سبویی چو اسیر جویی  
 تو به خود چه سازی که اسیر گازی  
 خمش ای ترانه بجه از کرانه

3112

تو خدای خویی تو صفات هوئی  
 به یکی عنایت به یکی کفایت  
 همه یاوه گشته همه قبله هشته  
 همه چاره جویان ز تو پای کوبان  
 تو مرا نگویی ز کدام باغی  
 همه شاه دوزی همه ماه سوزی  
 تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی  
 ز حیات بشنو که حیات بخشی  
 تو اگر ز مستی دل ما بخستی  
 تو سماع گوشه تو نشاط هوشی  
 نه دلت گشادم که دگر نگویی  
 کدویبست سرکه کدویبست باده  
 تو خموش آخر که رباب گشتی  
 تو چرا بکوشی جهت خموشی

3113

نه ز عاقلانم که ز من بگیری  
 نخرم فلک را، بدو حسبه والله  
 چو گشاده دستم، چو ز باده مستم

تو چو گم شدستی تو چه ره نمایی  
 که غم کهن را تو بهین دوایی  
 همه سهل باشد تو عجب کجایی  
 ز عطای سلطان قدح عطایی  
 چو مرا بدیدی بکن آشنایی  
 طبق زکاتی کرم خدایی  
 تو سماع جان را تر لایلالی  
 تو نه یک بلایی تو دو صد بلایی  
 نه جواب گویی نه دهی رهایی  
 بر توست عالم همه روستایی  
 که خرف نگردد ز چنین دغایی  
 چه طمع ببستی ز چه می ربایی  
 عجب از تو خیره به عجب نمایی  
 تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی  
 تو به خود نگردي تو چو آسیایی  
 جز جو چه جویی چو ز جو برآیی  
 تو ز خود چه گویی چو ز که صدایی  
 که نوای جانی همگی نوایی

تو یکی نباشی تو هزارتویی  
 ز غم و جنایت همه را بشویی  
 چه غمست کآخر همه را بجویی  
 همه حمدگویان که خجسته رویی  
 تو مرا نگویی ز کدام کویی  
 همه وای وایی همه های و هوئی  
 تو اگر عدویی چه عجب عدویی  
 ز نبات بشنو که نبات خویی  
 دو سبو شکستی نه دو صد سبویی  
 نظر دو چشمی شکر گلویی  
 نه چو موت کردم که دگر نه مویی  
 ترشی رها کن اگر آن کدویی  
 که به تن چو چوبی که به دل چو مویی  
 که جهان نماند تو اگر نگویی

خردم تو بردی، چه ز من بگیری؟!  
 من اگر حقیرم، نکنم حقیری  
 بده ای برادر قدح فقیری



نه حیات خواهم، نه زکات خواهم  
چو تو عقل داری، بگریز از من  
وگر آشنایی، تو دو چشم مایی  
چه شود محمد! که شبی نخسبی؟!  
تو بیار ساقی! ز شراب باقی  
ز جفای مستان، نروی ز دستان

که اگر بمیرم، نکنم امیری  
هله دور از من، مکن این دلیری  
کنمت غلامی، اگرم پذیری  
طرب اندر آبی نکنی زحیری؟!  
که لطیف خویی، و شه شهیری  
که لطیف کیشی، نه چو زخم تیری

### 3114

عشق تو خواند مرا کز من چه می گذری  
من نزل و منزل تو من برده ام دل تو  
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم  
دوری ز میوه ما چون برگ می طلبی  
اندر قیامت ما هر لحظه حشر نوشت  
ارواح بر فلک اند پران به قول نبی  
ز آن طالب فلکند کز جوهر ملکند  
این روح گرد بدن چون چرخ گرد زمین  
زین برج ها بگذر چون همپر ملکی

نیکو نگر که منم آن را که می نگری  
که جان ز من ببری والله که جان نبی  
زین دام بی خبری چون دانه می شمی  
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری  
زین حشر بی خبرند این مردم حشری  
ارواح امتنای طائر خضری  
انظر الی ملک فی صورت البشری  
فالجسم جامده و الروح فی السفری  
و اطلع علی افق کالشمس و القمری

### 3115

در لطف اگر بروی شاه همه چمنی  
دانی که بر گل تو بلبل چه ناله کند  
عقل از تو تازه بود جان از تو زنده بود  
من مست نعمت تو دانم ز رحمت تو  
تاج تو بر سر ما نور تو در بر ما  
حارس تویی رمه را ایمن کنی همه را  
آن دم که دم بزنم با تو ز خود بروم  
ای جان اسیر تنی وی تن حجاب منی  
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

در قهر اگر بروی که را ز بن بکنی  
املی الهوی اسقا یوم النوی بدنی  
تو عقل عقل منی تو جان جان منی  
کز من به هر گنهی دل را تو برنکنی  
بوی تو رهبر ما گر راه ما نرنی  
اهوی الهوا امنو فی ظل ذو المننی  
لو لا مخاطبتی ایاک لم ترنی  
وی سر تو در رسنی وی دل تو در وطنی  
آخر رفیق بدی در راه ممتحنی

### 3116

دلا گر مرا تو ببینی ندانی  
دل از دل بکندم که تا دل تو باشی  
ز خون بر رخ من بدیدی نشان ها  
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی  
تو آن نازنینی که در غیب بینی  
چه می نوش کردی چه روپوش کردی  
چه جنت چه دوزخ توی شاه برزخ  
تو آن پهلوانی که چون اسب رانی  
تو آن صدر و بدری که در بر و بحری

به جان آتشینم به رخ زعفرانی  
ز جان هم بریدم که جان را تو جانی  
کنون رفت کارم گذشت از نشانی  
تو آب حیاتی که در تن روانی  
نگفتند هرگز تو را لن ترانی  
تو روپوش می کن که پنهان نمائی  
برانی برانی بخوانی بخوانی  
ز مشرق به مغرب به یک دم رسانی  
هم الیاس و خضری و هم جان جانی

کسی بی تو زنده زهی تلخ مردن  
ایا همنشینا جز این چشم بینا  
اگر مرد دینی بسی نقش بینی  
گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

چو پیش تو میرد زهی زندگانی  
دو صد چشم دیگر تو داری نهانی  
مکن سجده آن را که تو جان آبی  
گره از گمانست و تو صد عیانی

3117

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی  
چه گویی دلم را که از من نترسی  
منم دل سپرده بر انداز پرده  
چو پرده بر انداخت گفتم دلا هی  
بگفتم زمانی چنین باش پیدا  
دلم صد هزاران سخن راند ز آن خوش  
که گر او نه آبست باغ از چه خندد  
از این جنس باران و برقش جهان شد  
بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی  
دلا چند باشی تو سرمست گفتن  
بر این و بر آن تو منه این بهانه  
من و ماست کهگل سر خم گرفته  
دلا خون نخسپد و دانم که تو دل  
بهانه ست این ها بیا شمس تبریز

در آ در خرابی چو تو آفتابی  
ز دریا نترسد چنین مرغ آبی  
که عمریست ای جان که اندر حجابی  
به بیداریست این عجب یا به خوابی  
بگفتا که شاید ولی برنتابی  
مرا گفت بشنو گر اهل خطابی  
وگر آتشی نیست چون دل کبابی  
در اسرار عشقش چو ابر سحابی  
مثال صراحی پر از خون نابی  
چو در عین آبی چه مست سرابی  
تو خود را برون کن که خود را عذابی  
تو بردار کهگل که خم شرابی  
تو آن سیل خونی که دریا بیابی  
که مفتاح عرشی و فتاح بابی

3118

نگارا، چرا قول دشمن شنیدی؟!  
چه سوگند خوردی؟! چه دل سخت کردی  
مها، بار دیگر نظر کن به چاکر  
تو آب حیاتی، چو رویت بدیدم  
تو باز سپیدی، که بر من نشستی  
دلم رو به دیوار کردست از آن دم  
اگر جان بخواندم ترا راست گفتم  
به فریاد من رس، که این وقت رحمست

چرا بهر دشمن ز چاکر بریدی؟!  
که گویی که هرگز مرا خود ندیدی  
چنین دان، کاسیری ز کافر خریدی  
چو می در تن بنده هرسو دویدی  
ربودی دلم را، هوا بر پریدی  
که در خانه رفتی و رو درکشیدی  
که جان ناپدیدست، و تو ناپدیددی  
که صد جا به فریاد جانم رسیدی

3119

نشانت کی جوید که تو بی نشانی  
چه صورت کنیمت که صورت نبندی  
از آن سوی پرده چه شهری شگرفت  
به نو نو هلالی به نو نو خیالی  
گذارو مباش و مزن هر دری را  
دلا خیمه خود بر این آسمان زن  
مددهای جاننت همه ز آسمانست

مکانت کی یابد که تو بی مکانی  
که کفست صورت به بحر معانی  
که عالم از آن جاست یک ارمغانی  
رسد تا نماند حقیقت نهانی  
که هر چیز را که بجویی تو آبی  
مگو که نتانم بلی می توانی  
از آن سو رسیدی همان سوی روانی

گمان های ناخوش برد بر تو دل ها  
به چه عذر آید چه روپوش دارد  
خنک آن زمانی که ساقی تو باشی  
ز سر گیرد این دل عروج منازل  
خنک آن زمانی که هر پاره ما  
گرانی نماند در آن جا و غیری  
به گفت اندر آید اجزای خامش  
چه ها می کند مادر نفس کلی  
ایا نفس کلی به هر دم کیاست  
مگو عقل کلی که آن عقل کل را  
که آن عقل کلی شود عقل کلی

3120

اگر چه لطیفی و زیبالقایی  
هوا گاه سردست و گه گرم و سوزان  
بدن را قفص دان و جان مرغ پران  
در آفاق گردون زمانی پریدی  
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند  
گهی پا زنی بر سر تاجداران  
گهی آفتابی بتابی جهان را  
تو کان نباتی و دل ها چو طوطی  
از این ها گذشتم مبر سایه از ما  
اگر بر دل ما دو صد قفل باشد  
در آ در دل ما که روشن چراغی  
اگر لشکر غم سیاهی در آرد  
شدم در گلستان و با گل بگفتم  
مرا گفت بو کن به بو خود شناسی  
چو مجنون بیامد به وادی لیلی  
بگفتند لیلی شما را بقا باد  
پس آن تلخکامه بدرید جامه  
همی کوفت سر را به هر سنگ و هر در  
همی کوفت بر سر که تاجت کجا شد  
درازست قصه تو خود این بدانی  
چو با خویش آمد بپرسید مجنون  
بگفتند شب بود و تاریک و گم شد  
ندا کرد مجنون قلاوز دارم  
چو یعقوب و قتم یقین بوی یوسف  
مشام محمد به ما داد صله  
ز هر گور کف کف همی برد خاکی

نداند که تو حاضر هر گمانی  
که تو نانبشته غرض را بخوانی  
بریزی تو بر ما قدح های جانی  
ز سر گیرد این تن مزاج جوانی  
به رقص اندر آید که ربی سقانی  
که گیرد سر مست از می گرانی  
چنان که تو ناطق در آن خیره مانی  
که تا بی لسانی بیابد لسانی  
کیت می فرستد به رسم نهانی  
به هر دم کسی می کند مستعانی  
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

به جان بقا رو ز جان هوایی  
وفا زو چه جویی ببین بی وفایی  
قفص حاضر آمد تو جانا کجایی  
گذشتی بدان شه که او را سزایی  
که هم فوق بامی و هم در سرایی  
گهی در روی در پلاس گذاری  
گهی همچو برقی زمانی نیایی  
تو صحرای سبزی و جان ها چرایی  
که در باغ دولت گل و سرو مایی  
کلیدی فرستی و در را گشایی  
در آ در دو دیده که خوش توتیایی  
تو خورشید رزمی و صاحب لوایی  
جهاز از کی داری که لعین قبایی  
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی  
که یابد نسیمش ز باد صبایی  
ببین بر تبارش لباس عزایی  
بغلطید در خون ز بی دست و پای  
بسی کرد نوحه بسی دست خایی  
همی کوفت بر دل که صید بلایی  
تپش های ماهی ز بی استقایی  
که گورش نشان ده که بادش فضایی  
بس افتد از این ها ز سو القضایی  
مرا بوی لیلی کند ره نمایی  
ز صدساله راهم رساند دوایی  
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی  
به بینی و می جست از آن مشک سایبی

مثال مریدی که او شیخ جوید  
بجو بوی حق از دهان قلندر  
ز جرعه ست آن بو نه از خاک تیره  
به مجنون تو بازآ و این را رها کن  
ضعیفست در قرص خورشید چشم  
کجا عشق ذوالنون کجا عشق مجنون  
چو موسی که نگرقت پستان دایه  
ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت  
چراغیست تمییز در سینه روشن  
بیاورد بویش سوی گور لیلی  
همان بو شکفتش همان بو بکشتش  
به لیلی رسید او به مولی رسد جان  
شما را هوای خدای است لیکن  
گروهی ز پشه که جویند صرصر  
که صرصر به پشه دل شیر بخشد  
بیان کردمی رونق لاله زارش  
چمن خود بگوید تو را بی زبانی

3121

هم ایثار کردی هم ایثار گفתי  
چراغ خدایی به جایی که آیی  
تو قانون شادی به عالم نهادی  
ولیکن ز مستان به مکر و به دستان  
به بازار راعی چه نادرمتاعی  
به زیر و به بالا تو بودی معلا  
به صورت ز خاکی و زین خاک پاکی  
تو کن شرح این را که در هر بیانی

3122

الا میر خوبان هلا تا نرنجی  
تویی یار غارم امید تو دارم  
تو جانان مایی تو خاصان مایی  
تویی شب فروزم تویی بخت و روزم  
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد  
چو دانا و نادان شدند از تو شادان

3123

به حیلت تو خواهی که در را ببندی  
چو رنجور والله که آن زور داری

کشد از دهان ها دم اولیایی  
به جد چون بجویی یقین محرم آیی  
که در خاک افتاد جرعه ولایی  
که شد خیره چشم ز شمس ضیایی  
ولی مه دهد بر شعاعش گواهی  
ولی این نشانست از کبریایی  
که با شیر مادر بدش آشنایی  
که در بوشناسی بدش اوستایی  
رهاند تو را از فریب و دغایی  
بزد نعره و اوفتاد آن فنایی  
به یک نفخه حشری به یک نفخه لایی  
زمین شد زمینی سما شد سمایی  
خدا کی گذارد شما را شمایی  
بود جذب صرصر که کرد اقتضایی  
رهاند ز خویشش به حسن الجزایی  
ولی برنتابد دل لالکایی  
صلا در چمن رو که اصل صلائی

که از جور دوری و با لطف جفتی  
حیات جهانی به هر جا که افتی  
چه ها بخش کردی چه درها که سفتی  
شرابیست نادر که آن را نهفتی  
به جان ار فروشی یکی عشوه مفتی  
فلک را دریدی چمن را شکفتی  
چو پاکان گردون نخوردی نخفتی  
چو با دل جنوبی غبارات رفتی

بهانه نگیری و از ما نرنجی  
که سر را نخارم نگارا نرنجی  
ز هر جا برنجی از این جا نرنجی  
که امشب بخندی و فردا نرنجی  
که از ما و زین ها و زان ها نرنجی  
ز نادان نگیری ز دانا نرنجی

بنالی چو رنجور و سر را ببندی  
که بر چرخ آیی قمر را ببندی

گر آن روی چون مه به گردون نمایی  
غلام صبوحم ولی خصم صبوحم  
اگر گاو آرند پیشت سفیهان  
به یک غمزه آهوان دو چشمت  
زمستان هجر آمد و ترسم آنست  
وگر همچو خورشید ناگه بتابی  
خموشم ولیکن روا نیست جانا

3124

چو عشقش برآرد سر از بی قراری  
کجا کار ماند تو را در دو عالم  
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم  
ز چنگی تو ای چنگ تا چند نالی  
تو خواهی که پوشی بدین ناله خود را  
گر آن گل نچیدی چه بویست این بو  
گلستان جان ها به روی تو خندد  
خیالت چو جامست و عشق تو چون می  
تو ای شمس تبریز در شرح نایی

3125

بتا گر مرا تو ببینی ندانی  
بدادم به تو دل مرا توبه از دل  
هزاران نشان بد ز آه و ز اشکم  
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی  
تو هم غیب بینی تو هم نازینی  
چو سر جوش کردی چه روپوش کردی  
زهی تلخ مرگی چو بی تو زید جان  
از این جان ظاهر به جان آدمم من  
میان دو جان مانده بودیم حیران  
یکی جان جنت یکی جان دوزخ  
چه جنت چه دوزخ تویی شاه برزخ

3126

گل سرخ دیدم شدم ز عفرانی  
دلم چون ستاره شبی در نظاره  
چو در برج عشاق پا در نهاد او  
چو آن مه برآمد به چشمش درآمد  
دلم پاره پاره بشد عشق باره

به صبح جمالت سحر را ببندی  
که از بهر رفتن کمر را ببندی  
به یک نکته صد گاو و خر را ببندی  
چو روبه کنی شیر نر را ببندی  
که سیلاب این چشم تر را ببندی  
بدین آب هر رهگذر را ببندی  
که از حال زارم نظر را ببندی

تو را کی گذارد که سر را بخاری  
چو از عشق خوردی یکی جام کاری  
تهی نیست در من بجز بانگ و زاری  
نه کت می نوازد نه اندر کناری  
تو حیلت رها کن تو داری تو داری  
گر آن می نخوردی چرا در خماری  
که مر باغ جان را دو صد نوبهاری  
زهی می زهی می زهی خوشگواری  
بجز آن که یا رب چه یاری چه یاری

به جان لاله زارم به رخ ز عفرانی  
سپارم به تو جان که جان را تو جانی  
کنون رفت کارم گذشت از نشانی  
تو آب حیاتی که در تن روانی  
نگفتند هرگز تو را لن ترانی  
تو روپوش می کن که پنهان نمایی  
چو پیش تو میرم زهی زندگانی  
کز این جان ظاهر شود جان نهانی  
که می گفت اینی که می گفت آنی  
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی  
بخوانی بخوانی برانی برانی

یکی لعل دیدم شدم زر کانی  
به هر برج می شد به چرخ معانی  
سری کرد ماهی ز افلاک جانی  
زمین درنگنجد از آن آسمانی  
که هر پاره پاره من دهد زو نشانی

چو از بامداد او سلامی بداد او  
چو بر روی من دید آثار مجنون  
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی  
چه سرها که داند چه درها فشانند  
چه ماه و چه گردون چه برج و چه هامون  
اگر شرح خواهی ببین شمس تبریز

3127

عجب العجایب توی در کیایی  
توی محرم دل توی همدم دل  
تو دانی که دل در کجاها فتادست  
برافکن برو سایه ی از سعادت  
جهان را بیارا به نور نبوت  
گهر سنگ بود وز تو گشت گوهر  
نه آب منی بد، که شخص سنی شد؟!  
کف آب را تو بدادی زمینی  
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر  
حرامست خواب شب، ایرا تو ماهی  
میا خواب! اینجا، برو جای دیگر  
شبا، در تهیج چو مار سیاهی  
چو خلاق بیچون فسون بر تو خواند  
الا ماه گردون! که سیاح چرخ  
تو در چشم بعضی مقیمی و ساکن  
اسکان قلبی! علیکم ثنایی  
گر آن جان جان را ندیدی دلا تو  
چو هفتاد و دو ملتی عقل دارد  
اجیبوا، اجیبوا هواکم عجیب  
تن اندر جنونش، دلم ار غنونش  
مگر اختران دیده اندت ز بالا  
غلط، کیست اختر؟! که بویی نبردست

مرا از سلامش ابد شد جوانی  
ز رحمت بیامد بر من نهانی  
چنین من از آنم که تو آن چنانی  
چه ملکی که راند کسی کش بخوانی  
همه رمز آنست دریاب ار آنی  
چو او را ببینی تو او را بدانی

نما روی خود، گر عجب می نمایی  
بجز تو که داند ره دلگشایی  
اگر دل نداند ترا که کجایی  
که مسجود قانی و جان همایی  
که استاد جان همه انبیایی  
عطا کن، عطا کن، که بحر عطایی  
چو رست از منی، وار هانش ز مایی  
سیه دود را تو بدادی سمایی  
همه حلم و علمی همه کیمیایی  
که در شب چو بدری ز جانها برآیی  
که بحرست چشمم، در او غرقه آبی  
جهان را بخوردی، مگر ازدهایی  
هرانچ بخوردی سحرگه بزایی  
پی من باشد دمی گر بیایی؟!  
تو هر دیده را شیوه ی می نمایی  
افیضوا علینا، کووس البقاء  
اگر جمله چشمی، اسیر عمایی  
بجو در جنونش دلا اصطفایی  
صفا من هواکم نسیم الهوایی  
روانم زبونش، ز بی دست و پای  
فرو کرده سرها برای گوایی  
دل عقل کل با همه ارتقایی

بظعن و سیر ولا فی ثواء

فلا عیش یا سادتی ما عداکم

3128

ز هستی نرستی در این محبسی  
درآ مفلسانه اگر مفلسی  
گه از بی کسی و گه از ناکسی  
چو واگردد این کاروان واپسی  
به چشمت نیابند زیرا خسی

تو هر چند صدری شه مجلسی  
بده وام جان گر وجوهیت هست  
غریبان برستند و تو حبس غم  
در این راه بیراه اگر سابقی  
لطیفان خوش چشم هستند لیک

نه بازی که صیاد شاهان شوی  
نه ای شاخ تر و پذیرای آب  
برو سوی جمعی چو در وحشتی  
چو استارگان اندر این برج خاک  
خمش کن مباح این دم از بهر برد

3129

رضیت بما قسم الله لی  
لقد احسن الله فیما مضی  
ایا ساقی جان هر متقی  
بخر جان و دلرا ز اندیشها  
بهشت رخت گر تجلی کند  
اگر تو گریزی ز ما، سابقی  
میان شب و روز فرقی نماند  
به صد لابه مخمور را می دهی  
شراب سخن بخش رقاص کن  
چو حق گول جستست و قلب سلیم  
ز فکرت دل و جان گر آرام داشت  
تو تنها چرایی اگر خوش خویی؟!  
جعل وش ز گل خویشتن در کشی  
همه خارکس دان، اگر پادشاست  
خمش کن، ببین حق را فتح باب

3130

تماشا مرو نک تماشا تویی  
چه این جا روی و چه آن جا روی  
به فردا میفکن فراق و وصال  
تو گویی گرفتار هجرم مگر  
ز آدم بزایید حوا و گفت  
ز نخلی بزایید خرما و گفت  
تو مجنون و لیلی به بیرون مباحش  
تو درمان غم ها ز بیرون مجو  
اگر مه سیه شد همو صیقلست  
وگر مه سیه شد برو تو ملرز  
ز هر زحمت افزا فزایش مجو  
چو جمعی تو از جمع ها فارغی  
یکی برگشا پر بافر خویش  
چو درد سرت نیست سر را میند  
اگر عالمی منکر ما شود

برو سوی مردار چون کرکسی  
نه درخورد باغ و زر و مغرسی  
بیفروز شمعی چرا مغاسی  
گهی گنسی و گهی خنسی  
چو در برد ماندی تو خود اطلسی

و فوضت امری دلی خالقی  
کذالک یحسن فیما بقی  
بگردان چو مردان، می راوقی  
که بر جانها حاکم مطلق  
نه دوزخ بماند، نه در وی شقی  
ور از تو گریزیم، تولا حقی  
چو ماهت نه غریبست، نی مشرقی  
کی دیدست ساقی بدین مشفقی؟!  
که گردد کلوخ از تفش منطقی  
دلا زیرکی می کنی؟ احمقی  
چرا رفت در سکر و در موسیقی؟!  
تو عذرا چرایی اگر وامقی؟!  
همان چرک می کش، بدان لایقی  
بجز خار خار، و غم عاشقی  
چهدر فکرت نکته ی مغلقی?!

جهان و نهان و هویدا تویی  
که مقصود از این جا و آن جا تویی  
که سرخیل امروز و فردا تویی  
که واصل تویی هجر گیرا تویی  
که آدم تو بودی و حوا تویی  
که هم دخل و هم نخل خرما تویی  
که رامین تویی ویس رعنا تویی  
که پازهر و درمان غم ها تویی  
تو صیقل کنی خود مه ما تویی  
که مه را خطر نیست ترسا تویی  
که هم روح و هم راحت افزا تویی  
که با جمع و بی جمع و تنها تویی  
که هم صاف و هم قاف و عنقا تویی  
که سرفتنه روز غوغا تویی  
غمی نیست ما را که ما را تویی

مرو زیر و ما را ز بالا مگیر  
 من و ما رها کن ز خواری مترس  
 بشو رو و سیمای خود درنگر  
 غلط یوسفی تو و یعقوب نیز  
 گمان می بری و این یقین و گمان  
 از این ساحل آب و گل درگذر  
 از این چاه هستی چو یوسف برآ  
 اگر تا قیامت بگویم ز تو

به پستی بمنشین که بالا تویی  
 که با ما تویی شاه و بی ما تویی  
 که آن یوسف خوب سیما تویی  
 مترس و بگو هم زلیخا تویی  
 گمان می برم من که مانا تویی  
 به گوهر سفر کن که دریا تویی  
 که بستان و ریحان و صحرا تویی  
 به پایان نیاید سر و پا تویی

3131

الاهات حمرا کالعندم  
 و ببود سناها علی وجنتی  
 فطوبی لسکراء من مغرم  
 می در غمی خور اگر در غمی  
 بیا نوش کن ای بت نوش لب  
 مگو نام فردا اگر صوفیی  
 برای چنین جام عالم بها  
 در آشام یک جام دریا دلا  
 چرا بسته باشی چو در مجلسی  
 چرا می نگیری نخستین قدح  
 ز جام فلک پاک و صافیتری  
 بنوش ای ندیمی که هم خرقة ای  
 چو موسی عمران توی عمر جان  
 چو یوسف همه فتنه مجلسی  
 ز هر باد چون گاه از جا مرو  
 بحل برج کژدم سوی زهره رو  
 به تو آمدم زانک نشکیفتم  
 چنین خال زیبا که بر روی توست  
 فانئت الربیع و انت المدام  
 خلایق ز تو واله و درهمند  
 مگر شمس تبریز عقلت ببرد

کانی ما زجتها عن دمی  
 اذا انحدرت کاسها عن فمی  
 و تعسا لصحواء من مغرم  
 که شادی فزاید می در غمی  
 شراب محرم اگر محرمی  
 همین دم یکی شو اگر همدمی  
 بهل مملکت را اگر ادهمی  
 اگر ظاهر کند گوهر آدمی  
 چرا خشک باشی چو در زمزمی  
 چپ و راست بنما که از کی کمی  
 که برتر از این گنبد اعظمی  
 بجوش ای شرابی که خوش مرهمی  
 چو عیسی مریم روان بریمی  
 چو اقبال و باده عدوی غمی  
 که چون کوه در مرتبت محکمی  
 که کژدم ندارد بجز کژدمی  
 ز احسان و بخشایش و مردمی  
 پناه غریبی و خال و عمی  
 و مولی الملوک الا فاحکمی  
 تو چون زلف جعدت چرا درهمی  
 که چون من خرابی و لایعلمی

3132

خواهیم یارا کامشب نخسپی  
 چون سرو و سوسن تا روز روشن  
 یار موافق تا صبح صادق  
 ای ماه پاره همچون ستاره  
 از حسن رویت و از لطف مویت  
 چون دید ما را مست تو یارا

حق خدا را کامشب نخسپی  
 خوبیم و زیبا کامشب نخسپی  
 شاهی و مولا کامشب نخسپی  
 باشی به بالا کامشب نخسپی  
 خواهد ثریا کامشب نخسپی  
 نالید سرنا کامشب نخسپی



چون روز لالا دارد علالا  
در جمع مستان با زیردستان  
قومی ز خویشان گشته پریشان

کوری لالا کامشب نخسپی  
بگریست صهبا کامشب نخسپی  
بهر تو تنها کامشب نخسپی

3133

حدی نداری در خوش لقای  
بر وعده تو بر نجه تو  
کردم کرانه ز اهل زمانه  
نزلت چشیدم رویت ندیدم  
ماهی کمالی آب زلالی  
امروز مستم مجنون پرستم  
ای ساقی شه هین الله الله  
یک گوشه جان ماندست پیچان  
جنگ است نیمم با نیم دیگر  
زاغی و بازی در یک قفص شد  
بگشا قفس را تاره شودشان  
نفسی و عقلی در سینه ما  
گر جنگ خواهی درشان فروبند  
در آب افکن چون مهد موسی  
تا کش نیاید فرعون ملعون  
در آب رقصان مهد لطیفش  
فرعون اکنون بشناسد او را  
تو میر آبی و آن آب قایم  
در خانه موسی در خوف جان بد  
هر چیز زنده از آب باشد  
تو آب آبی تو تاب تابی  
قارون نعمت طماع گردد  
جز در گدایی کس این نیابد  
گیرنده خواهد جوینده خواهد  
خاموش کردم لیکن روانم

مثلی نداری در جان فزایی  
که م دوش گفتمی هی تو کجایی  
رفتم به خانه تا تو بیایی  
آن قرص مه را کی می نمای  
جاه و جلالی کان عطایی  
بگرفت دستم دست خدایی  
افزون ده آن می چون مرتضایی  
و آن پیچش از تو یابد رهایی  
هین صلح شان ده تا چند پای  
و از زخم هر دو در ابتلایی  
جنگی نماند چون در گشایی  
در جنگ و محنت مست خدایی  
ور نی بکن شان یک دم سقایی  
این جان ما را چون جان مایی  
نی آن عوانان اندر دغایی  
از خوف رسته وز بی نوایی  
کز راه آب او کرد ارتقایی  
داد و دهش را دایم سزایی  
در آب بودش امن بقایی  
کآب است ما را نقل سمایی  
آب از تو یابد لطف و روایی  
در بخشش تو گیرد گدایی  
ناموس کم کن با کبریایی  
ناموس آرد جان را جدایی  
در اندروم گشته ست نایی

3134

تو جان مایی، ماه سمایی  
جویی ز فکرت، داروی علت  
فکرت برون کن، حیرت فزون کن  
فکرت درین ره شد ژاژ خایی  
بد نام مجنون رست از کشاکش  
کرم بریشم، اندیشه دارد  
صنعت نماید، چیزی بزاید

فارغ ز جمله اندیشهایی  
فکرست اصل علت فزایی  
نی مرد فکری مرد صفایی  
مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!  
باهوش کرمی، مست ازدهایی  
زیرا که جوید صنعت نمایی  
از خود برآید زان خیره رایی

صنعت رها کن، صانع بست استت  
او نیستها را دادست هستی  
داد او فلک را دوران دایم  
خامش! بر آن باش که پر نگویی

3135

با چرخ گردان تیره هوایی  
هَذَا مُحَمَّد قَتْلَى تَعْمَد  
هَذَا حَبِيبِی هَذَا طَبِيبِی  
هَذَا مَرَادِی هَذَا فَوَادِی  
پر کن سبویی بی گفت و گویی  
هان ای صفورا بشکن سبو را  
گر شد سبویی داریم جویی  
این عیش باقی نبود گزافی  
بنمای جان را قولنجیان را  
از بهر حس شان جسم نجس شان  
زین رز برون بر گنده بغل را  
بسیار کوشی تا دل بیوشی  
ننوشته خواند ناگفته داند  
چون نیست رختت چون نیست بختت  
جنس سگانی و غ و غ کنانی  
در خانه بلبل داریم صلصل  
نک بلبل حر نک بلبله پر  
عمری چو نوحی یاری چو روحی  
نوشیست و می نوش وز گفت خاموش

شاهد همو بس، کم ده گوایی  
او قلبها را بخشد روایی  
نامد زیانش بی دست و پای  
هر چند با خود بر می نیایی

دارد همیشه قصد جدایی  
انا معود حمد الجفایی  
هَذَا ادِيبِی هَذَا دَوَائِی  
هَذَا عَمَادِی هَذَا لَوَائِی  
باهای و هوئی گر یار مایی  
مفکن عمو را در بی نوایی  
در شهره کویی تو گر سقایی  
بی پر نپرد مرغ هوایی  
تنهاروی کن رسم همایی  
ز ایشان چه خیزد گند گدایی  
پهلوی نعنن کن گندنایی  
هر جزوت این جا بدهد گوایی  
تو سخت رویی بس بی حیایی  
ز آن روی سختت ناید کیایی  
می گرد در کو در خانه نایی  
کز سگ نیاید زیبانوایی  
برخیز سنقر تا چند پای  
گاهی غدایی گاهی عشایی  
وین طبل کم زن بس ای مرایی

3136

خواهی ز جنون بویی ببری  
تا تنگ دلی از بهر قبا  
کی عشق تو را محرم شمرد  
فوق همه ای چون نور شوی  
هیزم بود آن چویی که نسوخت  
وانگه شررش وا اصل رود  
سرمه بود آن کز چشم جداست  
یک قطره بود در ابر گران  
خار سیهی بد سوختنی  
یک لقمه نان چون کوفته شد  
خون گشت غذا در پیشه وری  
گر زانک بلا کوبد دل تو

ز اندیشه و غم می باش بری  
جانن نکند زرین کمری  
تا همچو خسان زر می شمری  
تا نور نه ای در زیر دری  
چون سوخته شد باشد شرری  
همچون شرر جان بشری  
در چشم رود گردد نظری  
در بحر فتد یابد گهری  
گردش گل تر باد سحری  
جان گشت و کند نان جانوری  
آن لقمه کند هم پیشه وری  
از عین بلانوشی بچری

ور زانک اجل کوبد سر تو  
در بیضه تن مرغ عجبی  
گر بیضه تن سوراخ شود  
سودای سفر از ذکر بود  
تو در حضری وین وهم سفر  
یا رب برهان زین وهم کژش  
چون در حضری بر بند دهان

دانی پس از آن که جمله سری  
در بیضه دری ز آن می نپری  
هم پر بزنی هم جان ببری  
از ذکر شود مردم سفری  
پنداشت توست از بی هنری  
تو وهم نهی در دیو و پری  
در ذکر مرو چون در حضری

3137

سلطان منی سلطان منی  
در من بدمی من زنده شوم  
نان بی تو مرا زهرست نه نان  
زهر از تو مرا پازهر شود  
باغ و چمن و فردوس منی  
هم شاه منی هم ماه منی

و اندر دل و جان ایمان منی  
یک جان چه بود صد جان منی  
هم آب منی هم نان منی  
قند و شکر ارزان منی  
سرو و سمن خندان منی  
هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو

زیرا به سخن برهان منی

3138

آن به که مرا تمکین نکنی  
بر روی منه تو دست مرا  
تو رنگریزی، تو نیل پزی  
ای خواجه، بهل، فتراک مرا  
از دور ترک زانو بزنی  
تو هرچه کنی داعی تو  
دل را بروم، ملک تو کنم  
رخساره کنم وقف قدمت  
خاموش کنم، طبلک نزنم

تا همچو خودم گرگین نکنی  
تا مست مرا غمگین نکنی  
هان کآینه را، زنگین نکنی  
تا خنگ مرا بی زین نکنی  
زانوی مرا بالین نکنی  
هرچند که تو آمین نکنی  
تا تو دل خود پرکین نکنی  
تا تو رخ خود پرچین نکنی  
تا از دل و جان تحسین نکنی

3139

صنما خرگه تو که بسازی و برکنی  
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی  
منم آن ذره هوا که در این نور روزم  
هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا  
همگی پوستم هله تو مرا مغز نغز گیر  
اگرم شاه و بی توام چه دروغست ما و من  
به تو نالم تو گویم که تو را دور کرده ام  
به یکی ذره آفتاب چرا مشورت کند  
تو چه می داده ای به دل که چپ و راست می فتد

قلمی ام به دست تو که تراشی و بشکنی  
و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی  
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی  
دو جهان بی تو آفتاب کجا یافت روشنی  
همه خشک اند مغزها چو نبخشی تو روغنی  
و گرم خاک و با توام چه لطیفست آن منی  
که ببینم در این هوا که تو ذره چه می کنی  
تو بکش هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی  
و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

صنما بر همه جهان تو چو خورشید سروری  
 همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود  
 تن من همچو رشته شد به دلم مهر کشته شد  
 چو سحر پرده می درد تو پس پرده می روی  
 صنما خاک پای خود تو مرا سرمه وام ده  
 رخ خوبان این جهان همه ابرست و تو مهی  
 چو درآمد خیال تو مه نو تیره شد بگفت

قمر می رسد تو را که به خورشید بنگری  
 شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری  
 چو به سر این نوشته شد نبود کار سرسری  
 چو به شب پرده می کشد تو به شب پرده می دری  
 که نظر در تو خیره شد که تو خورشیدمنظری  
 سر شاهان این جهان همه پایست و تو سری  
 چه عجب گر تو روشنی که از او آب می خوری

ای خجل از تو شکر و آزادی  
 عشق را بین که صد دهان بگشاد  
 ای دلا گرد حوض می گشتی  
 ز آب و آتش چو باد بگذشتی  
 دل و عشق اند هر دو شاگردش  
 اولاً هر چه خاک و خاکی بود  
 تا همه باد گشت آبستن  
 زاده باد خورد مادر را  
 کرمکی در درخت پیدا شد  
 عشق آن کرم بود در تحقیق  
 نی جنیدی گذاشت و نی بغداد  
 چون خلیفه بکوفت طبل بقا  
 یک وجودی بزرگ ظاهر شد  
 شمس تبریز چهره ای بنما

لایق آن وصال کو شادی  
 چون تو چشمان عشق بگشادی  
 دیدی آخر که هم در افتادی  
 ای دل ار آتشی و ار بادی  
 خورد شاگرد را به استادی  
 پیش جاروب باد بنهادی  
 تا از آن باد عالمی زادی  
 همچو آتش ز تاب بیدادی  
 تا بخوردش ز اصل و بنیادی  
 در دل صد جنید بغدادی  
 عشق خونی به زخم جلادی  
 کرد خالق اساس ایجادی  
 همه شادی و عشرت و رادی  
 تا نمایم سخن بعبادی

حکم نو کن که شاه دورانی  
 حکم مطلق تو راست در عالم  
 آن چه شاهان به خواب می جستند  
 همه مرغان چو دانه چین تواند  
 بر سر آمد رواق دولت تو  
 برتر آید ز جان ملک و ملک  
 شرط ها را ز عاشقان برگیر  
 دام ها را ز راه شان بردار  
 تا شوم سرخ رو در این دعوی  
 شمس تبریز رحمت صرفی

سکه تازه زن که سلطانی  
 حاکمان قالب اند و تو جانی  
 چون مسلم شدت به آسانی  
 تو همایی میان مرغانی  
 ز آن که تو صاف صاف انسانی  
 گر دهی دل به روح حیوانی  
 که تو احوال شان همی دانی  
 خواه تقدیر و خواه شیطانی  
 که تو چون حق لطیف فرمانی  
 ز آن که سر صفات رحمانی

مستی و عاشقانه می گویی  
 پیش آن چشم های جادوی تو  
 پیش رویت چو قرص مه خجلست  
 عاشقان را چه سود دارد پند  
 تو چه دانی ز خوبی بت ما  
 ما ز دستان او ز دست شدیم  
 رو به میدان عشق سجده کنان  
 پیش آن چشم های ترکانه  
 به ستیزه در این حرم ای صبر  
 آفتابا نه حد تو پیدااست  
 هله ای ماه خویش را بشناس  
 هله ای زهره زیر چادر رو  
 تو بیا ای کمال صورت عشق  
 اندر این ره نماند پای مرا  
 همچو کشتی روم به پهلو من  
 مست و بی خویش می روی چپ و راست  
 نی چپست و نه راست در جانست  
 ز آن شکر روی اگر بگردانی  
 ور تو دیوی و رو بدو آری  
 دلم از جا رود چو گویم او  
 هین ز خواهی او یکی بشنو  
 هین خمش که ار دیده کف نکند

تو غریبی و یا از این کویی  
 چون نباشد حرام جادویی  
 به چه رو کرد زهره بی رویی  
 سیل شان برد رو چه می جویی  
 ما از آن سو و تو از این سویی  
 دست از ما چرا نمی شویی  
 پیش چوگان عشق چون گویی  
 بنده ای و کمینه هندویی  
 گاه لاله و گاه لولویی  
 که نه در خانه ترازویی  
 نی به وقت محاق چون مویی  
 رو نداری و قیحه بانویی  
 نور ذات حقی و یا اویی  
 زانوم را نماند زانویی  
 ای دل من هزار پهلویی  
 سوی بی چپ و راست می پویی  
 بو ز جان یابی ار بینبویی  
 گر نباتی بدان که بدخویی  
 الله الله چه ماه ده تویی  
 همه اوها غلام این اویی  
 گاه شیری کند گه آهویی  
 نکند سیب و نار آلویی

3144

بحر ما را کنار بایستی  
 شیر بیشه میان زنجیرست  
 ماهیان می طپند اندر ریگ  
 بلبل مست سخت مخمورست  
 دیده ها از غبار خسته شدست  
 همه گل خواره اند این طفلان  
 ره به آب حیات می نبرند  
 دل پشیمان شدست ز آنچ گذشت  
 اندر این شهر قحط خورشیدست  
 شهر سرگین پرست پر گشته ست  
 مشک از پشک کس نمی داند  
 دولت کودکانه می جویند  
 مرگ تا در پیست روز شبست  
 چون بمیری بمیرد این هنرت  
 چنگ در ما زدست این کمپیر

وین سفر را قرار بایستی  
 شیر در مرغزار بایستی  
 راه در جویبار بایستی  
 گلشن و سبزه زار بایستی  
 دیده اعتبار بایستی  
 مشفق دایه وار بایستی  
 خضر را آبخوار بایستی  
 دل امسال پار بایستی  
 سایه شهریار بایستی  
 مشک نافه تار بایستی  
 مشک را انتشار بایستی  
 دولت بی عثار بایستی  
 شب ما را نهار بایستی  
 زین هنر هات عار بایستی  
 چنگ او تار تار بایستی

طالب کار و بار بسیارند  
دم معدود اندکی ماندست  
نفس ایزدی ز سوی یمن  
مرگ دیگی برای ما پخته ست  
یاد مردن چو دافع مرگست  
هر دمی صد جنازه می گذرد  
ملک ها ماند و مالکان مردند  
عقل بسته شد و هوا مختار  
هوش ها چون مگس در آن دوغست  
زین چنین دوغ زشت گندیده  
معه پردوغ و گوش پر ز دروغ  
گوش ها بسته است لب بر بند  
از کنایات شمس تبریزی

طالب کردگار بایستی  
نفسی بی شمار بایستی  
بر خلائق نثار بایستی  
آن خورش را گوار بایستی  
هر دمی یادگار بایستی  
دیده ها سوگوار بایستی  
ملکتی پایدار بایستی  
عقل را اختیار بایستی  
هوش را هوشیار بایستی  
این مگس را حذار بایستی  
همت الفرار بایستی  
از خرد گوشوار بایستی  
شرح معنی گذار بایستی

3145

آوخ آوخ چو من وفاداری  
آوخ آوخ طبیب خون ریزی  
آن جفاها که کرده ای با من  
گفتمش قصد خون من داری  
عشق جز بی گناه می نکشد  
هر زمان گلشنی همی سوزم  
بشکستم هزار چنگ طرب  
شهرها از سپاه من ویران  
گفتمش از کمینه بازی تو  
ای ز هر تار موی طره تو  
گر ببازم وگر نه زین شه رخ  
آن که نخرید و آن که او بخرید  
و آن که بخرید گوید آن همه را  
و آن که نخرید دست می خاید  
فرع بگرفته اصل افکنده  
پا بریده به عشق نعلینی  
با چنین مشتری کند صرفه  
خر علف زار تن گزید و بماند

در تمنای چون تو خون خواری  
بر سر زار زار بیماری  
نکند هیچ یار با یاری  
بی خطا و گناه گفت آری  
نکشد عشق او گنه کاری  
تو چه باشی به پیش من خاری  
تو چه باشی به چنگ من تاری  
تو چه باشی شکسته دیواری  
جان نبرده ست هیچ عیاری  
سرنگون سار بسته طراری  
ماتم و مات مات من باری  
شد پشیمان غریب بازاری  
کاش من بودمی خریداری  
نامید و فتاده و خواری  
جان بداده گرفته مرداری  
سر بداده به عشق دستاری  
از چنین باده مانده هشیاری  
خر مردار در علف زاری

3146

ای دلزار محنت و بلا داری  
اینچنین حضرتی و تو نومید؟  
رخت اندیشه می کشی هر جا  
لطفهایی که کرد چندین گاه  
بر خدا اعتمادها داری  
مکن ای دل، اگر خدا داری  
بنگر آخر، جز او کرا داری؟  
یاد آور اگر وفاداری

چشم سر داد و چشم سر ایزد  
عمر ضایع مکن، که عمر گذشت  
هر سحر مر ترا ندا آید  
پیش ازین تن تو جان پاک بدی  
جان پاکی، میان خاک سیاه  
خویشتن را تو از قبا بشناس  
می روی هر شب از قبا بیرون  
بس بود، این قدر بدان گفتم

3147

ساقیا ساقیا روا داری  
گر بریزی تو نقل ها در پیش  
عوض باده نکته می گویی  
درد دل را اگر نمی بینی  
نالۀ نای و چنگ حال دلست  
دست بر حرف بی دلی چه نهی  
طوق گردن تویی و حلقه گوش  
گفته را دانه های دام مساز  
گه کلیدست گفت و گه قفلست  
گفت بادست گر در او بوییست  
گفت جامست گر بر او نوریست  
مشک بر بند کوزه ها پر شد

3148

تا شدستی امیر چوگانی  
ما در این دور مست و بی خبریم  
چون به دور و تسلسل انجامد  
لیک دور و تسلسل اندر عشق  
گوش موشان خانه کی شنود  
چشم پیران کور کی بیند  
هر کی کورست عشق می سازد  
هر کی پیرست هم جوان گردد  
جمله یاران ز عشق زنده شدند

چشم جای دگر چرا داری؟!  
زرگری کن، که کیمیا داری  
سو ما آ، که داغ ما داری  
چند خود را ازان جدا داری؟!  
من نگویم، تو خود روا داری؟!  
که ازین آب و گل قبا داری  
که جز این دست، دست و پا داری  
که درین کوچه آشنا داری

که رود روز ما به هشیاری  
عقل ها را ز پیش برداری  
تا بری وقت ما به طراری  
بشنو از چنگ ناله و زاری  
حال دل را تو بین که دلداری  
حرف را در میان چه می آری  
گردن و گوش را چه می خاری  
که ز گفتست این گرفتاری  
گاه از او روشنیم و گه تاری  
هدیه تو بود که گلزاری  
از رخ تو بود که انواری  
مشک هم می درد ز بسیاری

ما شدستیم گوی میدانی  
سر این دور را تو می دانی  
نکته ابتر بود به ربانی  
شرط هر حجتست و برهانی  
نعره بلبل گلستانی  
شیوه شاهدان روحانی  
بهر او سرمه سپاهانی  
چون دهد عشق آب حیوانی  
تو چنین مانده ای چه می مانی

خر به میدان نباشد ارزانی  
خسروی وز نژاد سلطانی  
تو معود به پشت اسپانی  
ای که اکنون تو روح انسانی  
گر نترسیدی ز ویرانی

خرسواری پیاده شو از خر  
خرسواره چرا شدی شاها  
لایق پشت خر نباشی تو  
در جنود مجنده بودی  
گفتی ها بگفتمی ای جان

3149

وز دَف و چَنگ و نای پنهانی  
واجب آمد وفای پنهانی  
روح من های های پنهانی  
گفت در برج های پنهانی  
آن مه خوش لقای پنهانی  
دادمش من بهای پنهانی  
تابد از کبریای پنهانی  
آیتی از بلای پنهانی  
تا برد تحفه های پنهانی  
صوفیان الصلای پنهانی

مستم از باده های پنهانی  
مر چنین دلربای پنهان را  
می زند سال ها در این مستی  
گفتم ای دل کجایی آخر تو  
بر چیم آفتاب و مه بر راست  
مشتری در فروخت آن مه را  
ظلمتم کی بقا کند که بر او  
آشتم چون بمرد دودم چیست  
ز آن بلا جان های ما مرهاد  
شمس تبریز شوربایی بیخت

3150

من غلامم چو کیقباد تویی  
کاین در بسته را گشاد تویی  
گردم اندر هوا که باد تویی  
چو مرا زهد و اجتهاد تویی  
شاکرم چون در این نهاد تویی  
خوش بود چون همه مراد تویی  
ظلم احسان شود چو داد تویی  
ذکر هر ذکر و یاد یاد تویی

من مرید توام مراد تویی  
دل مرید تو و تو را خواهد  
خاک پای توام ولی امروز  
زهد من می جهاد من ساغر  
گر چه من بدنهاد و بدگهرم  
ور نهادی که تو کنی برداشت  
زهر باده شود چو جام تویی  
بس کنم ذکر تو نگویم بیش

3151

خوی کن پاره پاره تنهایی  
رو بپرسش که در چه سودایی  
خوش بخسپی و خوش بیاسایی  
زود منزل کنی فرود آیی  
زیر هر سایه رخت نگشایی  
گر چه او گویدت که از مایی  
روسپاه ست مرد هر جایی  
که از او در چنین تماشایی  
گر فسادی سوی صلاح آیی

چند اندر میان غوغایی  
خلوتی را لطیف سوداییست  
خلوت آنست که در پناه کسی  
زیر سایه درخت بخت آور  
ور تو خواهی که بخت بگشاید  
سوی انبان ما و من نروی  
رو به خود آر هر کجا باشی  
خود تو چیست بیخودی زان کس  
چون رسیدی به شه صلاح الدین

3152

صبح عشاق را کلیدستی  
در جهان دلم پدیدستی  
ز آن که تو بامداد عیدستی  
تا ز من ای پری رمیدستی

گر چه تو نیم شب رسیدستی  
ناپیدی چو جان در این عالم  
همه شب جان تو را شود قربان  
ز آدمی چون پری رمیدم من



در مزیدم چو دولت منصور  
ای بسا نازکان و خامان را  
شمس تبریز سرمه دیگر

چون مرا تو ابایزیدستی  
چون من سوخته پزیدستی  
در دو دیده خرد کشیدستی

### 3153

ز اول بامداد سر مستی  
به خدا دوش تا سحر همه شب  
در رخ و رنگ و چشم تو پیداست  
نانچ خوردی بده به مخموران  
شیر امروز در شکار آمد  
بدویدن ازو نخواهی رست  
تا که پیوسته در امان باشی  
شصت فرسنگ از سخن بگریز

ورنه دستار کژ چرا بستی؟!  
باده بی صرفه، صرف خوردستی  
که ازان بازی و ازان دستی  
ای ولی نعمت همه هستی  
لرزه در که فتاد در پستی  
سر بند عاشقانه و رستی  
چون بدار الامانش پیوستی  
که ز دام سخن درین شستی

### 3154

ز اول بامداد سرمستی  
سخت مستتست چشم تو امروز  
جان مایی و شمع مجلس ما  
باده خوردی و بر فلک رفتی  
صورت عقل جمله دلتنگیست  
مست گشتی و شیرگیر شدی  
باده کهنه پیر راه تو بود  
ساقی انصاف حق به دست توست  
عقل ما برده ای ولیک این بار

ورنه دستار کژ چرا بستی  
دوش گویی که صرف خوردستی  
السلام علیک خوش هستی  
مست گشتی و بند بشکستی  
صورت عشق نیست جز مستی  
بر سر شیر مست بنشستی  
رو که از چرخ پیر و ارستی  
که جز آن شراب نپرستی  
آن چنان بر که باز نپرستی

### 3155

در غم یار یار بایستی  
به یکی غم چو جان نخواهم داد  
دشمن شادکام بسیارند  
در فراقند زین سفر یاران  
تا بدانستیی ز دشمن و دوست  
شیر بیشه میان زنجیرست  
ماهیان می طپند اندر ریگ  
بلبل مست سخت مخمورست  
دیده را عبرت نیست زین پرده  
همه گل خواره اند این طفلان  
ره بر آب حیات می نبرند  
دل پشیمان شده ست  
اندر این شهر قحط خورشیدست

یا غم را کنار بایست  
یک چه باشد هزار بایستی  
دوستی غمگسار بایستی  
این سفر را قرار بایستی  
زندگانی دوبار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
چشمه یا جویبار بایستی  
گلشن و سبزه زار بایستی  
دیده اعتبار بایستی  
مشفق دایه وار بایستی  
خضری آبخوار بایستی  
دل امسال یار بایستی  
سایه شهریار بایستی

شهر سرگین پرست پر گشته ست  
مشک از پشک کس نمی داند  
دولت کودکانه می جویند  
چون بمیری بمیرد این هنرت  
طالب کار و بار بسیارند  
مرگ تا در پی است روز شبست  
دم معدود اندکی ماندست  
نفس ایزدی ز سوی یمن  
ملک ها ماند و مالکان مردند  
عقل بسته شد و هوا مختار  
هوش ها چون مگس در آن دوغست  
زین چنین دوغ زشت گندیده  
معه پردوغ و گوش پر ز دروغ  
گوش ها بسته است لب بر بند

3156

در غم یار، یار بایستی  
زانچ کردم کنون پشیمانم  
دل من شیر بیشه را ماند  
تا بدانستی ز دشمن و دوست  
دشمن عیب جوی بسیارست  
ماهی جان ما که پیچانست  
چون رضای دل تو در غم ماست  
یار لاحول گوی را چه کنم  
خوک دنیاست صید این خامان  
همره بی وفا همی لنگد  
صد هزاران سخن نهان دارم

3157

آنکه چون ابر خواند کف ترا  
او همی گرید و همی بخشد  
همچو یوسف گناه تو خوببست  
او چو سرکه ست و می کند ترشی  
چشم مریخ دارد آن دشمن  
ای دل اندر اصول وصل گریز  
قطره ی باز رو سوی دریا  
قوت یاقوت گیر از خورشید

مشک نافه تتار بایستی  
مشک را انتشار بایستی  
دولتی بی عثار بایستی  
زین هنر هات عار بایستی  
طالب کردگار بایستی  
شب ما را نهار بایستی  
نفسی بی شمار بایستی  
بر خلیق نثار بایستی  
ملکت پایدار بایستی  
عقل را اختیار بایستی  
هوش ها هوشیار بایستی  
پوز دل را حذار بایستی  
همت الفرار بایستی  
از خرد گوشوار بایستی

یا غم را کنار بایستی  
دل امسال پار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
زندگانی دو بار بایستی  
دوستی غمگسار بایستی  
بر لب جویبار بایستی  
یک چه باشد؟ هزار بایستی  
یار شیرین عذار بایستی  
آهوی جان شکار بایستی  
همره راهوار بایستی  
گوش را گوشوار بایستی

کرد بیداد بر خردمندی  
تو همی بخشی و همی خندی  
جرم تو دانش است و خرسندی  
دوست قندست و می کند قندی  
تو چو مه دست زهره می بندی  
که بسی در فراق جان کندی  
بنگر تا به پیش او چندی  
تا در اخلاق او به پیوندی

3158

رو، مسلم تراست بی کاری  
نقش را کار نیست پیش قلم  
همچو بت باش پیش آن بتگر  
گر بپرسد، چه صورتت باید؟  
گر مرا تن کنی، تو جان منی  
لطف گل، خار را تو می بخشی  
باده ده، باده خواهان کردی

چونک اندر عنایت یاری  
آن قلم را چه حاجت از یاری؟  
که همه نقش و رنگ ازو داری  
گو: همان صورتی که بنگاری  
ور مرا دل کنی، تو دلداری  
چه کند شاخ خار، جز خاری؟  
که حرامست با تو هشیاری

3159

زندگانی مجلس سامی  
نام تو زنده باد کز نامت  
می رسانم سلام و خدمت ها  
چه دهم شرح اشتیاق که خود  
ماهی تشنه چون بود بی آب  
سبب این تحیت آن بودست  
حاصل خدمت از شکرریزیت  
ز آن کرم ها که کرده ای با خلق  
بکشش در حمایتت کامروز  
تا که در ظل تو بیارامد  
که شوم من غریق منت تو  
باد جاوید بر مسلمانان  
این سو ار کار و خدمتی باشد

باد در سروری و خودکامی  
یافتند اصفیا نکونامی  
که رهی را ولی انعامی  
ماهیم من تو بحر اکرامی  
ای که جان را تو دانه و دامی  
که تو کار مرا سرانجامی  
دارد او مید شربت آشامی  
خاص آسوده است و هم عامی  
تویی اهل زمانه را حامی  
که تو جان را پناه و آرامی  
کابتدا کردی و در اتمامی  
سایه ات کآفتاب اسلامی  
تا که خدمت نمای و رامی

3160

جان جانی و جان صد جانی  
هر کی کر نیست بشنود و صفت  
غیر احمق به فهم این نرسد  
سد پیش و پس تو این عارست  
چون گریزی از این فزون گردد

می زنی نعره های پنهانی  
نعل معکوس و خفیه می رانی  
عارت آید از این لت انبانی  
که سرافراز و قطب خلقانی  
کای فلان فارغست زین فانی

3161

خامشی ناطقی مگر جانی  
تو چو باغی و صورتت برگی  
بی تو باغ حیات زندانیست  
چون تو بحری و صورتت ابرست  
ای یکی گو شده یکی گویان  
تا یکی گو نشد اگر چه زرست  
پهلوی اعتراض را بتراش  
پهلوی اعتراض در ابلیس

می زنی نعره های پنهانی  
باغ چه صد هزار چندانی  
هست مردن خلاص زندانی  
فیض دل قطره های مرجانی  
پیش حکمت که شاه چوگانی  
گر چه نیکوست نیست میدانی  
گر تو چون گوی چست و گردانی  
گشت مردود رد ربانی

پس به خراط خویش را بسپار  
مانعست اعتراض ابلیسی

تا یکی گو شوی اگر آنی  
از یکی گویی و یکی دانی

3162

ای که مستک شدی و می گویی  
مست و بی خویش می روی چپ و راست  
نی چپست و نه راست در جانست  
ز آن شکر روی اگر بگردانی  
ور تو دیوی و رو بدو آری  
دلیم از جا رود چو گویم او  
هین ز خواهی او یکی بشنو  
در ره او نماند پای مرا  
جز به چوگان او مغلطان سر  
هین خمش کن در این حدیث باز مپیچ

تو غریبی و یا از این کویی  
بی چپ و راست را همی جویی  
آن که جان خسته از پی او بی  
اگر نباتی بدانک بدخویی  
الله الله چه خوب مه رویی  
می برد جان و دل زهی او بی  
گاه شیری کند گه آهو بی  
زانوم را نماند زانویی  
گر به میدان او یکی گویی  
آسمان وار اگر یکی تویی

3163

عشق در کفر کرد اظهاری  
بانگ زنه از جهان برخاست  
هیچ کنجی نبود بی خصمی  
نی که یوسف خزید در چاهی  
پای ذالنون کشید در زنجیر  
جز به کنج عدم نیاسایی  
جهت خرقة ای چنین زخمی  
کفن از خلعت و قبا خوشتر  
کی بود کز وجود بازرهم  
کی بود کز ققص برون پرد  
بچشد او غریب چاشت خوری  
چون دل و چشم معده نور خورد  
بل هم احیاء عند ربهم  
آهوی مشک ناف من برهد  
جان بر جان های پاک رود  
مشت گندم که اندر این دامست  
باغ دنیا که تازه می گردد  
خاکیان را کی هوش می بخشد  
گر نکردی نثار دانش و هوش  
خاک خفته نداشت بیداری  
خون و سرگین نداشت زیبایی  
جانب خرمن کرم بگریز  
جامه از اطلسی بساز که هست

بست ایمان ز ترس زناری  
هیچ کس را نداد زنهاری  
هیچ گنجی نبود بی ماری  
نه محمد گریخت در غاری  
سر منصور رفت بر داری  
در عدم درگریز یک باری  
این چنین درد سر ز دستاری  
گور از این شهر به به بسیاری  
در عدم درپرم چو طیاری  
مرغ جانم به سوی گلزاری  
بگشاید عجیب منقاری  
ز آن که اصل غذا بد انواری  
بخورد یرزقون در اسراری  
ناگه از دام چرخ مکاری  
در جهانی که نیست بی کاری  
هست آن را مدد ز انباری  
آخر آبش بود ز جوباری  
پادشاه قدیم و جباری  
کی بدی در زمانه هشپاری  
شاه کردش ز لطف بیداری  
پرده اش داد حسن ستاری  
هین قناعت مکن به ایثاری  
بر سر عقل از او کله واری

این کله را بده سری بستان  
ای دل من به برج شمس گریز  
شمس تبریز کز شعاع ویست

کان سرت دارد از کله عاری  
زو قناعت مکن به دیداری  
شمس همراه چرخ دواری

### 3164

مست و خوشی باده کجا خورده ی؟  
ساغر شاهانه گرفتی به کف  
پرده ی ناموس کی خواهی درید؟  
می شکفت از نظرت باغ دل  
آتش در ملک سلیمان زدی  
در سفر ای شاه سبک روح من  
دارد خوبی و کثی بی شمار  
بنده کن هر دل آزاده ی  
می کندت لابه و دریوزه جان  
جان دو صد قرن در انگشت تست  
بس کن تا مطرب و ساقی شود

این مه نو چیست که آورده ای؟  
گلشکر نادره پرورده ای  
کآفت عقل و ادب و پرده ای  
ای که بهار دل افسرده ای  
ای که تو موری بنیازرده ای  
زیر قدم چشم و دل اسپرده ای  
روی کسی کش بک اشمرده ای  
زنده کن هر بدن مرده ای  
جان ببر آنجا که دلم برده ای  
چونت بگویم؟! که توده مرده ای  
آنکه می از باغ وی افسرده ای

### 3165

جان و جهان! دوش کجا بوده ی  
دوش ز هجر تو جفا دیده ام  
آه که من دوش چه سان بوده ام!  
رشک برم کاش قبا بودمی  
ز هره ندارم که بگویم ترا  
یار سبک روح! به وقت گریز  
بی تو مرا رنج و بلا بند کرد  
رنگ رخ خوب تو آخر گواست  
رنگ تو داری، که ز رنگ جهان  
آینه ی رنگ تو عکس کسیست

نی غلطم، در دل ما بوده ای  
ای که تو سلطان وفا بوده ای  
آه که تو دوش کرا بوده ای!  
چونک در آغوش قبا بوده ای  
بی من بیچاره چرا بوده ای؟!  
تیزتر از باد صبا بوده ای  
باش که تو بنده بلا بوده ای  
در حرم لطف خدا بوده ای  
پاکی، و هم رنگ بقا بوده ای  
تو ز همه رنگ جدا بوده ای

### 3166

ای دل سرمست، کجا می پری؟  
مایه ی هر نقش و ترا نقش نی  
صد مثل و نام و لقب گفتمت  
چونک ترا در دو جهان خانه نیست  
نقد ترا بردم من پیش عقل  
صیر فی نقد معانی توی  
گفت: چه دانم ببرش پیش عشق  
چون به سر کوچه ی عشق آمدم

بزم تو کو؟ باده کجا می خوری؟  
دایه ی هر جان و تو از جان بری  
برتری از نام و لقب، برتری  
هر نفسی رخت کجا می بری؟  
گفتم: قیمت کنش ای جوهری  
سرمه کش دیده ی هر ناظری  
عشق بود نقد ترا مشتری  
دل بشد و من بشدم بر سری

از مه من مست دو صد مشتری  
هر نفسی شعله زند دین از او  
آتش دل بر شده تا آسمان  
دوش جمال تو همی شد شتاب  
گفتم هین قصد کی داری بگو  
ای تو سلیمان به سپاه و لوا  
جان و روان سخت روان می روی  
نعره مستان میت نشنوی  
تیز همی کرد خیالش نظر  
نیست شدم نیست از آن شور نیست  
مفخر تبریز شهم شمس دین

غمزه او سحر دو صد سامری  
سوز نهد در جگر کافری  
وز تف او گشته افق احمری  
در کف او مشعله آذری  
شیر خدا حمله کجا می بری  
خاتم تو افسر دیو و پری  
سوی من کشته دمی ننگری  
هیچ کسی را به کسی نشمری  
محو شدم در تف آن ناظری  
رفت ز من مهتری و کهتری  
شرح دهد حال من ار منگری

یا ملک المغرب والمشرق  
باده ده ای ساقی هر متقی  
جان سخن بخش که از تف او  
بر در حیرت، بکش اندیشه را  
جنت حسنت جو تجلی کند  
چون بگریزی نرسد در تو کس  
ظلمت و نور از تو تحیر درند  
گشت شب و روز کنون غرق نور  
لابه کنی، باده دهی رایگان  
مرده همی باید و قلب سلیم  
فکرت اگر راحت جانها بدی  
فرد چرایی تو ز من؟! اگر منی  
غنچه صفت چشم ببستی ز گل  
خار کشانند همه، گر شهند  
خامش باش و بنگر فتح باب

مثلک فی العالم یخلق  
باده ی شاهنشهی راوقی  
گردد هر گنگ خرف منطقی  
حاکم ارواح و شه مطلق  
باغ شود دورخ بر هر شقی  
ور بگریزیم ز تو، سابقی  
تا تو حقی یا که تو نور حقی  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت مشفق  
زیرکی از خواجه بود احمقی  
باده نجستی خرد و موسقی  
از چه تو عذراییی اگر وامقی؟!  
رو، بهمان خار کشی لایقی  
جز که تو بر گلشن جان عاشقی  
چند پی هر سخن مغلقی!؟

گر نه شکار غم دلدارمی  
دست مرا بست، وگر نی کنون  
گر نبدی رشک رخ چون گلشن  
گر گل او در نگشادی، چرا  
نیست یکی کار که او آن نکرد  
عشق طیبیست که رنجور جوست  
کشت خلیل از پی او چار مرغ  
تا پی خوردن به شکر خوردنش

گردن شیر فلک افشارمی  
من سر تو بهتر ازین خارمی  
بلبل هر گلشن و گلزارمی  
خار صفت بر سر دیوارمی؟  
ورنه چرا کاهل و بی کارمی؟  
ورنه چرا خسته و بیمارمی؟  
کاش به قربانیش آن چارمی  
طوطی با صد سر و منقارمی

وز جهت قوت دگر طوطیان  
گر نه دلی داد چو دریا مرا  
در سر من عشق بپیچید سخت  
بر لب من دوش ببوسید یار  
بر خط من نقطه ی دولت نهاد  
گر نه امی پست، که دیدی مرا؟!  
چونک ز مستی کژ و مژ می روم  
یا مثل لاله رخان خوشش  
بس! که گرین بانگ دهل نیستی

چون لب او جمله شکر کارمی  
چون دگران تند و جگر خوارمی  
ورنه چرا بی دل و دستارمی؟  
ورنه چرا با مزه گفتارمی؟  
ورنه چه گردنده چو پرگارمی؟  
ورنه امی مست بهنجارمی  
کاش که من بر ره هموارمی  
معتزلی بر سر کهسارمی  
همچو خیالات در اسرارمی

3170

ای که تو از عالم ما می روی  
ای قفص اشکسته و جسته ز بند  
سر ز کفن بر زن و ما را بگو  
نی غلطم، عاریه بود این وطن  
چون ز قضا دعوت و فرمان رسید  
یا که ز جنات نسیمی رسید  
یا ز تجلی جلال قدیم  
یا ز شعاعات جمال خدا  
یا ز بن خم جهان همچو درد  
یا به صفاتی که خموشان کنند

خوش ز زمین سوی سما می روی  
پر بگشادی به کجا می روی؟  
که: ز وطن خویش چرا می روی؟  
سوی وطنگاه بقا می روی  
در پی سرهنگ قضا می روی  
در پی رضوان رضا می روی  
مضطرب و بی سر و پا می روی  
مست ملاقات لقا می روی  
صاف شدی سوی علا می روی  
خامش و مخفی و خفا می روی

3171

خشم مرو خواجه! پشیمان شوی  
طیره مشو خیره مرو زین چمن  
گر بگریزی ز خراجات شهر  
گر تو ز خورشید حمل سر کشی  
روی به جنگ آر و به صف شیروار  
کم خور ازین پاچه ی گاو، ای ملک  
کافر نفست چو زبون تو شد  
روی مکن ترش ز تلخی یار  
دست و دهان را چو بشویی ز حرص  
ای دل، یک لحظه تو دیوانه ی  
گاه بدزدی، ره ایرن زنی  
گه ز (سپاهان) و حجاز) و (عراق)  
بوقلمونی چه شود گر چو عقل  
گر نکنی این همه خاموش باش  
روی به شمس الحق تبریز کن

جمع نشین، ورنه پریشان شوی  
ورنه چو جغدان سوی ویران شوی  
بارکش غول بیابان شوی  
بفسری و برف زمستان شوی  
ورنه چو گربه تو در انبان شوی  
سیر چریدی، خر شیطان شوی  
گر همه کفری همه ایمان شوی  
تا ز عنایت گل خندان شوی  
صاحب و همکاسه ی سلطان شوی  
با دمی خواجه ی دیوان شوی  
گاه روی شحنه ی توران شوی  
مطرب آن ماه خراسان شوی  
یک صفت و یک دل و یکسان شوی؟  
تا به خموشی همگی جان شوی  
تا ملک ملک سلیمان شوی

ای که ازین تنگ قفص می پری  
زندگی تازه ببین بعد ازین  
در هوس مشترییت عمر رفت  
دلق شپشناک در انداختی  
در عوض دلق تن چار میخ  
جامه ی این جسم، غلامانه بود  
مرگ حیاتست و حیاتست مرگ  
جمله ی جانها که ازین تن شدند  
گشت سوار فرس غیب، جان  
سوخت درین آخر دنیا دلت  
پرده چو برخاست اگر این خرت  
بر سر دریاست چو کشتی روان  
گر چه جدا گشت ز دست و ز پا  
خانه ی تن گر شکند، هین منال  
چونک ز زندان و چه آبی برون  
چون برهی از چه و از آب شور  
باقی این را تو بگو، زانک خلق

رخت به بالای فلک می بری  
چند ازین زندگی سرسری؟!  
ماه ببین و بره از مشتری  
جان برهنه شده خود خوشتری  
بافته اند از صفتت شستری  
گیر کنون پیرهن مهتری  
عکس نماید نظر کافری  
حی و نهانند کنون چون پری  
باز رهید از خر و از خرخری  
بهر وجوه جو این لاغری  
گردد زرین، تو درو ننگری  
روح، که بود از تن خود لنگری  
فضل حقش داد پر جعفری  
خواجه! یقین دان که به زندان دری  
یوسف مصری و شه و سروری  
ماهیی و معتکف کوثری  
از تو کنند ای شه من، باوری

باده ده، ای ساقی هر متقی  
جام سخن بخش که از تف او  
بردر و بشکن غم و اندیشه را  
چون بگریزی نرسد در تو کس  
جنت حسنت چو تجلی کند  
ظلمت و نور از تو تحیر درند  
گشت شب و روز ز تو غرق نور  
لابه کنی، باده دهی رایگان  
مست قبول آمد قلب و سلیم  
زیرکی ار شرط خوشیها بدی  
فرد چرایی تو اگر یار کی؟  
غنچه صفت خویش ز گل درکشی  
خار کشانند، اگر چه شهند  
خامش باش و بنگر فتح باب

باده ی شاهنشهی راوقی  
گردد دیوار سیه منطقی  
حاکم و سلطان و شه مطلق  
ور بگریزیم تو خود سابق  
باغ شود دوزخ بر هر شقی  
تا تو حقی یا که تو نور حقی  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت مشفق  
زیرکی اینجاست همه احمقی  
باده نجستی خرد و موسقی  
از چه تو عذرایی اگر وامقی؟  
رو بکش آن خار، بدان لایقی  
جز تو که بر گلشن جان عاشقی  
چند پی هر سخن مغلقی

وز جهت دادن جان شادمی  
جمله گل و عشق و هوش زادمی  
وز جهت خرمن او بادمی

صد دل و صد جان بدمی دادمی  
ور تن من خاک بدی این نفس  
از جهت کشت غمش آبی



گر ندمیدی غم او در دلم  
گر نبدی غیرت شیرین من  
گر نشکستی دل دربان راز  
ور همدانم نشدی پای گیر  
بس که همه سهو و فراموشیم  
بس! که برد سر و پی این زبان

3175

پیر بمردی و جوان زیستی  
دعوت عقل تو مسیحیستی  
هیچ دلی زار بنگریستی  
جمله ی ذرات چو ما نیستی  
همچو تو اندر دو جهان کیستی؟!  
ذره به ذره همه ساقیستی  
گر کفه را هیچ تناهیستی  
در دل آن بحر چو ماهیستی

کار به پیری و جوانیستی  
بانگ خر نفست اگر کم شدی  
گر نبدی خنده ی صبح کذوب  
گر بت جان روی نمودی به ما  
گر توی تو نفسی کاستی  
گر نبدی غیرت آن آفتاب  
دانه من از گاه جدا کردمی  
مار اگر آب وفا یافتی

3176

کردم با قرص قمر آشتی  
شکر که پذیرفت شکر آشتی  
نیست زدم، هست ز سر آشتی  
با ملکان کرد بشر آشتی  
گر بکنی بار دگر آشتی  
کرده بدان پیه نظر آشتی  
کرد در افلاک اثر آشتی  
ثور و اسد آمد در آشتی  
کرد کنون جبر و قدر آشتی  
نیست مرا بهر سپر آشتی

کردم با کان گهر آشتی  
خمره ی سرکه ز شکر صلح خواست  
آشتی و جنگ ز جذبه ی حق است  
رفت مسیحا به فلک ناگهان  
ای فلک لطف، مسیح تو  
جذبه ی او داد عدم را وجود  
شاه مرا میل چو در آشتیست  
گشت فلک دایه ی این خاکدان  
صلح درآ، این قدر آخر بدانک  
بس کن کین صبح مرا، دایمست

3177

بسته دمی، زانک نه ی آن دمی  
آن دمیی باش اگر محرمی  
تا نرنی کم، نرهی از کمی  
آن همه در تست، ز خود می رمی  
نیست جهان را ز خزان خرمی  
بر اسد و پیل زن ار رستمی  
همچو فلک خم ده، اگر می خمی

آدمی، آدمی، آدمی، آدمی  
آدمی را همه در خود بسوز  
کم زد آن ماه نو و بدر شد  
می برمی از بد و نیک کسان؟!  
حرص خزانست و قناعت بهار  
مغز بری در غم؟! نغزی ببر  
همچو ملک جانب گردون پیر

3178

ای دل و ای دیده و ای روشنی  
هر نفسی شکل دگر می کنی  
پرده ی غفلت ز نظر برکنی  
خیره که تو آتشی یا روغنی  
جان منی، آن منی، یا منی  
تنتن تنتن، که تو یعنی تنی  
شاد بدانم که توم می تنی  
تازگی سرو و گل و سوسنی  
تابش هر خانه و هر روزنی  
قوت هر صخره و هر آهنی

در دل من پرده ی نو می زنی  
پرده توی وز پس پرده توی  
پرده چنان زن که بهر زخمه ی  
شب منم و خلوت و قندیل جان  
بی من و تو، هر دو توی، هر دو من  
نکته ی چون جان شنوم من ز چنگ  
گر تنم و گر دلم و گر روان  
از تو چرا تازه نباشم؟! که تو  
از تو چرا نور نگیرم؟! که تو  
از تو چرا زور نیابم؟! که تو

3179

اهد الی وصالهم، ذبت من التباعد  
آن همه حسن و نیکوی نست مناسب بدی  
قد قطعت وسایلی حيلة قول حاسد  
بی تو ز جان و جا شدم، تو ز برم کجا شدی؟  
جاتک کی تعیذنی، سطوة کل معتدی  
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی  
سادتنا، تقبلو توبة کل عابد  
ده قدحی، چه کم شود از خم فضل ایزدی؟  
ظل خیال طیفکم دولة کل ماجد  
پا نکشی ز عاشقان، ورنه جهود و مرتدی  
یا سندی، جمالهم فتنة کل زاهد  
همچو زنان تعزیت بر سر و رو همی زدی  
نور هلال وصلکم من افق مشید  
بر دو جهان خروج کن، هرچه کنی مویدی

این طریق دار هم یا سندی و سیدی  
ای که به قصد نیمشب بسته نقاب آمدی  
یافتی فدیتکم فی امل اتیتکم  
جان شهان و حاجبان! چشم و چراغ طالبان  
یا ملک الا یا من، یا شرف الاماکن  
یار سرور و دولتتم، خواجه ی هر سعادتتم  
رحمتکم محیطة، رافتکم بسیطة  
مست می نمی شوم، جز ز شراب اولین  
طلعتکم بدورنا، بهجتنا و نورنا  
ای دل خسته هان و هان، تا نرمی ز سرخوشان  
قبلتنا خیالهم لذتنا دلالم  
قدر وصالشان بدان یاد کن، آنک پیش ازین  
خادعنی و غرنی، هیجنی و جرنی  
ای دل مست جست وجو، صورت عشق را بگو

3180

و قولوا ان ادوایی قد استولت لافنایی  
چو طوفان بر سرم بارد، غم و سودا ز بالای  
فجدلی نظرة احیا، اذا ما شات ابقایی  
کزین اندیشه دادم دل به دست موج دریایی  
فمالم تات لقیاه متی تفرح ببقایی؟!  
که سخت از کار رفتم من، مرا کاری بفرمایی  
ولا تبق لنا باقی، سوی تصویر مولایی  
که مستم، ره نمی دانم، بدان معشوق زیبایی  
فها ان لم تکن صرفا، فما زجه ببلوایی  
بران خاکم بخسبانید کآن سرمه ست و بینایی  
فلا ندری من الذاهب، ولا ندری من الجایی

اخلائی! اخلائی! صفونی عند مولایی  
اخلائی اخلائی، مرا جانیبست سودایی  
و قولوا: ایها المولی، الا یا نظرة الدنيا  
اخلائی اخلائی، بشوید از دل من دست  
يقول العشق لی یا هو فصیحا فاتحا فاه  
اخلائی اخلائی، خبر آن کارفرما را  
فجد بالروح یا ساقی، و رو منه اشواقی  
اخلائی اخلائی، امانت دست من گیرید  
فجد بالراح لی شکرا، ولا تبق لنا فکرا  
اخلائی اخلائی، به کوی او سپاریدم  
الا یا ساقی الواهب، ادر من خمره الراهب

اخلائی اخلائی خبر جان را که می دانم  
مغانی الروح! غنوالی، وبالاوتار طنوالی  
اخلائی اخلائی، که هر روزی یکی شوری  
و تبریزا صفوالیها، و شمس الدین تالیها  
اخلائی اخلائی، زبان پارسی می گو

که تو بر راه اندیشه حریفان را همی پایی  
و بالالخان حنوالی غنا کم صفو مغانی  
به کوی لولیان افتد، ازان لولی سرنای  
فهو مولی موالیها، و مولا کل علیایی  
که نبود شرط در حلقه، شکر خوردن به تنهایی

3181

ما انصف ندمانی، لو انکر ادمانی  
ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی  
لو تمزجها بالدم، من ادمع اجفانی  
صفهای پری رویان، در بزم سلیمانی  
یا یوسف عللنی، لو لامک اخوانی  
شو گوش خرد برکش، چون طفل دبستانی  
اقبلت علی وصلی، راحت لهجرانی

فالقهوة من شرطی، لالتوبة من شانی  
آن جام سفالین کو؟ وان راق ریحانی  
یزداد لها صبع فی احمر القانی  
با نغمه ی داودی، مرغ خوش الحانی  
کم من علل یشفی، من علة احزانی  
تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی  
این القدم الاول؟ این النظر الثانی

3182

بغداد همانست که دیدی و شنیدی  
زین دیک جهان یک دو سه کفگیر بخوردی  
الله مراد لی والله مریدی  
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش  
لا خیر ولا میر، سوی الله تعالی  
از راحت و دردش نکشم خویش، و نذر دم  
لا ارفع عنه بصری طرفة عین  
مرا هو العین و بالعین تطری  
رو خویش در انداز چو گوی، ارچه ز نندت  
این خلق چو چوگان و، زنده ملک و بس  
از ناز برون آی، کزین ناز به ارزی  
صالحت و بایعت مع العشق علی ان  
لا اقسام بالوعد و بالصادق فیه  
هر جای که خشکیست درین بحر در آرید  
الغصة والصحو جزاء لشحیح  
العزة لله تعالی، فتعالوا  
یا خامد یا جامد یا منکر سکری  
ارواح درین گلشن چون سرو روانند  
لا حول ولا قوة الا بملیک  
ای آهوی خوش ناف بران ناف عبر، باف

رو دلبر نوجوی، چو دربند قدیدی؟!  
باقی، همه دیک آن مزه دارد که چشیدی  
فرقت علی الله عتیقی و جدیدی  
خود را نکشد فرش ز پاکی و پلیدی  
فالعیبة عنه نفسا غیر سدید  
قفلی دهم حکم حق، و گاه کلیدی  
لا امنع عن رب ظریقی و تلیدی  
روحی، و عمادی، و عتادی، و عتیدی  
شه را تو به میدان نه که بازیچه ی عیدی؟!  
فاعل همه او دان، به قریبی و بعیدی  
تو روشنی چشم حسینی، نه یزیدی  
یاتینی محیاه نصیری و شهیدی  
ان قد ملاء العشق مرادی بمریدی  
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی  
والقهوة والسكر وفاق لسعید  
فالعز من الله نثار لعبید  
یا قایم فی الصورة، یا شر حسیدی  
تو همچو بنفشه به جوانی چه خمیدی؟!  
یجعلک ملیکا وسنا کل ولید  
کز سوسن و از سنبل آن پار چریدی

3183

ای جان، چندان خوبی، نوباوه ی یعقوبی

خرخاشی، آشوبی، جانها را مطلوبی

جان جان مایی، معنی اسمایی  
چون جامی در خوردم، برخیزم، برگردم  
یا مولی یا مولی، اخبرنی عن لیلی  
مولانا مولانا قد صرنا حیرانا

هستی اشیایی سر فتنه ی غوغایی  
از شاخ آن وردم، گر سرخم، گر زردم  
لا ترجمه لاترجه فاللیل ذا حبلی  
غفرانا غفرانا، سبحانا سبحانا

3184

کسی کو را بود خلق خدایی  
به روزی پنج نوبت بر در او  
اگر افتد بدین سو بانگ آن کوس  
زمین خود کی تواند بند کردن  
عنایت چون ز یزدان بر تو باشد  
در آن منزل چه طاعت پای دارد؟!  
به جای راستی و صدق گیرند  
اگر تو از دل و جان دوستداری  
خداوند خداوندان اسرار  
ترا گردید رویش رزق باشد  
قرار جان شمس الدین تبریز  
جدایی تن مرا خود بند کردست  
که دست جان او چندان درازست  
هزاران شکر ایزد را که جانم  
فحمدا ثم حمدا ثم حمدا  
من النور الممدد کل نور  
و آتاهم من الاسرار فضلا  
و احیاهم بروح عاشقی  
طلب منی بشیر الوصل یوما  
لقیت من فضایلهم مرادا  
و جاد الصدر شمس الدین یوما  
رایت البخت یسجدنی اذا ما  
و آتانی علامته بعشقی  
علمت بابتداء حال عشقی  
فلا اخلالة ظلا علینا  
فحاشا بل عنایتہ بحور  
معانی روحنا ماء زلال

ازو یابند جانهای بقایی  
همی کوبند کوس کبریایی  
بیابند جملگان از خود رهایی  
هر آنکس را که وحش شد سمایی؟!  
چه غم گر تو به طاعت کمتر آیی؟!  
که جان بخشش کند از دلربایی  
خیانتها که کردی یا دغایی  
کسی کو گوهرش نبود بهایی  
همایان را همی بخشد همایی  
به صد لابه بهشت اندر نیایی  
که جانم را مباد از وی جدایی  
هم از وی چشم می دارم رهایی  
که عقل کل کند یاره کیایی  
به عشق چشم او دارد روایی  
بما اروانی خلاق السماء  
من الکنز المکنز فی الخفاء  
و نجاهم بها کل البلاء  
طلیق من هجومات الوباء  
قباء الروح انزعت قبایی  
و اوصافا تجلت بالبهاء  
حیوتیا دوامیا جزایی  
تکرم سیدی بالالبهاء  
دوام سرمدی فی بقایی  
تمامة دولة فی الانتهاء  
فذاک جمیع طمعی و ارنجایی  
غریق منه بغیی و ابتغائی  
و بالا لفاظ ما زج بالدماء

3185

عزیزی و کریم و لطف داری  
نشاید عاشقان را یار هشیار  
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می  
صراحی وار خون گرم به پیشش

ولیکن دور شو، چون هوشیاری  
ز هشیاران نیاید هیچ یاری  
بگیرم دامن او را به زاری  
بجوشم همچو می در بی قراری

که از اندیشه بیزارم، بده می  
چه حيله سازم ای ساقی؟! چه حيله؟!  
به حجت هر دم بیرون فرستی  
برون و اندرون و جام و می نیست  
ققی یا ناقتی هذا مناخ  
فدیت العشق ما احلی هواه  
فلا تشغلنی یا ساقی بلهوه  
ایا بدرالتمام اطلع علينا  
وخلصنی من الدنيا واسکر

مرا تا کی به اندیشه سپاری؟!  
که حيله آفرین و حيله کاری  
که بس باغیرتی و تنگ باری  
ولیکن در سخن اینست جاری  
ولا تسرین من هذا الدیار  
تقطع فی هواه اختیاری  
واسکرنی بکاسات کبار  
بحق العشق اسمع، لاتمار  
فلا ادري يمینی من یساری

3186

بگو ای تازه رو، کم کن ملولی  
خیالی گول گیری گر بیاید  
به زخم سیلش از دل برون کن  
خیال بد رسول دیو باشد  
خیالی در تو آویزد، بیفتی  
خیالی هست چون خورشید روشن  
اگر مردانه گوش او بمالی  
برای تو مهمان در انتظارند  
خیالات انتکم کالخیول  
خیالات مضلات کذاب  
فطوبی للذی یعلو علاه  
الهی قدیمی علی  
علی الله بیان ما نظمنا

که تو رو تازه از اصل اصولی  
چنین داند که تو مغرور و گولی  
که تا عبرت بگیرد هر فصولی  
تو او را توبه ی ده از رسولی  
ترا و همی پژولاند، پژولی  
خیالی چون شب تاریک لولی  
ترا کافر کند وهم حلولی  
سبکتر رو، چرا در مول مولی؟  
فدسوها ثقاتی! فی السقول  
لحاها الله ربی بالافول  
و یقطع عرقها قبل الحصول  
صفی القلب من غش الغلول  
مفاعیلن مفاعیلن فعولی

3187

اتی النیروز مسرورالجنان  
بهار از پرده ی غم جست بیرون  
سقوا من نهره روض الامالی  
هوا شد معتدل، هنگام آنست  
فلاشجار اصناف المعالی  
درین دفتر بسی رمزست موزون  
لان ضیعت عمرا قبل هذا  
مران از گوش صوت ارغنون  
لتغدوا روحک فی کل یوم  
ازین خوشتر بهاری، دیر یابی

یحاکی لطفه لطف الجنان  
به کف بر، جامهای شادمانی  
خذوا من خمره کاس الامانی  
که می سوری خوری و کام رانی  
وللانوار انواع المعانی  
چه باشد گر تو زین رمزی بدانی؟  
تدارک ما مضی فی ذالزمان  
مده از دست جام ارغوانی  
باصوات المثالث والمسانی  
فرو مگذار این را تا توانی

3188

ادر کاسی و دعنی عن فنونی

جننت فلا تحدث من جنونی

نه چون ماندست ما را، نی چگونه  
 رایت الناس للدنيا زبونا  
 مترس از خصم و تو فارغ همی باش  
 فما للخلق یا صاحی ظهوری  
 اگر عشقم درون آرام گیرد  
 و مادام الهوی تغلی فوادی  
 ای نفس ملامت گر، خمش کن  
 ضلال العشق یا صاحی حلالی  
 زهی کشتی شاهانه که عشق است  
 قنبریز و شمس الدین قصدی

3189

یا ساقی اسقنی براح  
 واستنور جملة النواحي  
 یا ساقیتی و نور عینی  
 یا بدر اما تقل من این؟  
 چون از رخ او نظر ربودی  
 بی آتش عشق دانک دودی  
 قد جاء قلندر مباحی  
 واسقیه کذا الی الصباح  
 زان روی که جان و جان فزایی  
 حقست ترا که بی وفایی  
 سر دست بر آن قرار بودن  
 با یار رمیده یار بودن  
 زان رو که ز هر خسیم خسته  
 گویم ولیک بسته بسته  
 در عشق در آمدی بچستی  
 بستیم و تو بسته را شکستی  
 زین آتش در هزار داغیم  
 وز ذوق تو چشم وهم چراغیم  
 گویند که: در جفاست، اسرار  
 نی نی، نه حد جفاست این کار  
 ای دل تو به عشق چند جوشی؟!  
 در عشق خوش است هم خموشی  
 ای نقش خیال شهره یاری  
 ای از رخ دوست یادگاری  
 ای باغ بمانده از بهاری  
 می کن تو به صبر، دار داری  
 من بند تو یار می گزینم

ندانم تو دلاراما که چونی  
 و ذقت العشق فالدنيا زبونی  
 که عاشق هست آن بحر فزونی  
 و ما للخلق یا صاحی کنونی  
 کجا بیندم این خلق برونی  
 فلا تطمع قراری اوسکونی  
 که هم تو در ضلالت رهنمونی  
 خراب العشق یا صاحی حصونی  
 که رانندش درین دریایی خونی  
 انادیهم، خدونی اوصلونی

عجل فقد استضا صباحی  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 یا راحة مهجتي وزینی  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 هر لحظه که با خودی جهودی  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 یا ساقی اقبلی براح  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 از یک نظری تو دلربایی  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 با فصل خزان بهار بودن  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 اسرار تو ای مه خجسته  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 وانگاه تو لوح ما بشستی  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 وز داغ چو صد هزار باغیم  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 باور کردم ز عشق آن یار  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 تا کی تو ز عاشقی خروشی؟!  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 از دیده ی ما مرو تو، باری  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 گل رفت و بمانده سبزه زاری  
 یا معتمدی و یا شفایی  
 لیک از تبریز شمس دینم

3190

سلب العشق فوادی، حصل الیوم مرادی  
 اذن العشق تعالوا، لتذوقوا و تنالوا  
 کتب الروح سراحي الکاس صیاحی  
 لخلیلی دورانی، لحبیبی سیرانی  
 نه که بر کعبه ی اعظم دورانست و طوافی؟  
 فتح العشق رواقا فاجیبوه سباقا  
 لتری فیه خمورا، و نشاطا و سرورا  
 انا قصرت کلامی، فتفضل بتمامی

بزن ای مطرب عارف، که زهی دولت و شادی  
 هله ای مزده شیرین، چه نسیمی و چه بادی!  
 ز تو اندر دورانم، که ره دور گشادی  
 چو جهت نیست خدا را، چه روم سوی بوادی؟!  
 دورانی و طوافی لک، یا اهل ودادی  
 هله در گلشن جان رو، چو مریدی و مرادی  
 که چنان عیش ندیدی تو از آن روز که زادی  
 بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

3191

کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی  
 گه سیه پوش و عصایی، که منم کالویروس  
 چون عرب گردی، بگویی فاعلاتن فلاحات  
 علت اولی نمودی خویش را با فلسفی  
 گر چینی، گر چنانی، جان مایی جان جان  
 ارتمی اغایسودی کایکا پراترا  
 با نه اپنی و نه آنی، صورت عشقی و بس  
 چون غم دل می خورم، یا رحم بر دل می برم  
 دل همی گوید برو من از کجا، تو از کجا!  
 پوستها را رنگها و مغزها را ذوقها  
 کالی میراسس نزیتن بوستن کالاستن  
 من خمش کردم، فسونم، بی زبان تعلیم ده  
 شمس تبریزی، برآ چون آفتاب از شرق جان

نیمشب بر بام مایی، تا کرا می طلبی  
 گه عمامه و نیزه در کف که غریبم عربی  
 ابصرالدنیا جمیعا فی قمیصی تختبی  
 چه زیان دارد ترا؟! تو یاری و یاری  
 هر زبان خواهی بفرما، خسروا، شیرین لبی  
 نور حقی یا تو حقی، یا فرشته یا نبی  
 با کدامین لشکری و در کدامین موکبی؟  
 کای دل مسکین، چرا اندر چنین تاب و تبی؟!  
 من دلم تو قالبی رو، رو، همی کن قالبی  
 پوستها با مغزها خود کی کند هم مذهبی؟!  
 شب شما را روز گشت و نیست شبها را شبی  
 ای ز تو لرزان و ترسان مشرقی و مغربی  
 تا گشایند از میان زنار کفر و معجبی

3192

لا یغرنک سد هوس عن رای  
 اشتهی انصح لکن لسانی قفلت  
 این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست  
 بیم ازان می کندت، تا برود بیم از تو  
 شمس تبریز شمعیست که غایب گردد

کم قصور هدمت من عوج الاراء  
 اننی انصح بالصمت علی الاخفاء  
 نه که در سایه و در دولت این مولایی؟!  
 یار ازان می گذدت، تا همه شکرخایی  
 شب چو شد روز چرا منتظر فردایی؟!  
 مزج الفرقة دمی بدمی  
 ندما فی ندم فی ندم  
 اسفا لیت وجودی عدمی  
 شرب القلب و مذاق فمی

3193

غدرالعشق فزلت قدمی  
 و حنی القلب بما اورثتی  
 کرة الحجب وجودی و نای  
 و سقی الصب و قد اسکرنی

مزج الفرقة دمی بدمی  
 ندما فی ندم فی ندم  
 اسفا لیت وجودی عدمی  
 شرب القلب و مذاق فمی

ای صنم لطف ترا می دانم  
ز لطیفی تو، گر شکر ترا  
من کی باشم؟! که تو بر تخت جمال  
منه انگشت تو بر حرف کژم  
سبق الجود وجودی قدما  
به حق جود وجودت که مبر  
لا تیح قتلی بالصد وصل

نیم ای دوست، بدان حد عجمی  
بدل اندیشم، ترسم برمی  
حسرت شاه و سپاه و حشمی  
من اگر حرف کژم تو قلمی  
منک، یا انت ولی النعم  
ز من بی دل و هذا قسمی  
و اجرنی، انا صید الحرم

3194

وقنت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری  
دل را مکن چو خاره، مگزین ز ما کناره  
ساقی خاص روحی، در ده می صبوحی  
ای برده هوش ما را، یار آر دوش ما را  
مار را خراب کردی، غرق شراب کردی  
سلطان خیل مایی، لیلی لیل مایی  
ای سر طور سینا وی نور چشم بینا  
هین نوبت جنون شد، مستی ما فزون شد  
شاه سخن ور آمد، موج سخن درآمد

ارحم حنین قلبی لا تسع فی ضراری  
یا منیة الفواد، دار ولا تمار  
اللیل قد تولى و البدر فی التواری  
اسقیتنا کوسا صرفا علی الخمار  
حتى بدا و افشاء، ما کان فی سراری  
یا لدة اللیالی، یا بهجة النهار  
انت الکبیر فینا، فارحم علی اصغار  
یا مسکر العقول، یا هادم الوقار  
نحن الصدا نصدی، والله خیر قاری

3195

درهم شکن چو شیشه خود را، چو مست جامی  
پردوق، چون صراحی بنشین، اگر نشینی  
عقل تو پای بندی، عشق تو سر بلندی  
الدیك فی صیاح، واللیل فی انهزام  
معشوق غیر ما، نی، جز که خون ما، نی  
دل را کباب کردی، خون را شراب کردی  
ز اندیشه شو پیاده، تا بر خوری ز باده  
مستفعلن فعولن، آتش مکن مجوشان  
می گو تو هرچه خواهی، فرمان روا و شاهی  
باده چو با خیزان، چون پشه غم گریزان  
تبریز شاد بادا، ز اشراق شمس دینم

بد نام عشق جان شو، اینست نیکنامی  
کن کالقدح مذیقا للقوم فی القیام  
العقل فی الملام والعشق فی المدام  
والصبح قد تبدی فی مهجة الضلام  
هم جان کند رئیسی، هم جان کند غلامی  
یا من فداک روحی یا سیدالانام  
من راوق قدیم، مستکمل القوام  
زیرا کمال آمد، دیگر نماند خامی  
سلمت یا عزیزی، یا صاحب السلام  
لا تعذلوا السکارا افدیکم کرامی  
فالشمس حیث تجری للمشرقین حامی

3196

بار منست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی  
حدثتی صاحب قلبی، طهرلی جلدة کلبی  
وز در بسته چو برنجی، شیوه کنی زود بقتجی؟!  
طاب لحبی حرکاتی، صار خساری برکاتی  
جان دل تو، دل جانی، قبله ی نظاره کنانی  
عمرک یا عمر و تولی، زادک یا زید تجلی

چون گذری بر سر کویش، پای نگونه که نلغزی  
اضحکنی نور فوادی، اسکرنی شربة ربی  
شیوه مکن، قنچ رها کن، پست کن آن سر، که بگنجی  
انت حیاتی و تعدی، طال حیاتی بحیاتی  
چونک شود خیره نظرشان، از ره دلشان بکشانی  
کم تتم اللیل؟! تنبه! قد ظهر الصبح، تجلی



خانه ی دل را دو دری کن، جانب جان راه بری کن  
یا سندی انت جمالی، انت دلیلی ودلالی  
جان و روان خیز روان کن، با شه شاهان سیران کن  
قد طلع البدر علینا، قد وصل الوصل الینا  
ای طربستان، چه لطیفی؟! ای سرمستان چه ظریفی؟!  
کل مساء و صباح یسکرناالعشق براح  
بس کن گفتار رها کن، باز شهی قصد هوا کن  
بسکم الهجر فعودوا، فی طلب الوصل سعود

3197

سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی  
من ردا اکرامکم، نرتدی ایم هو کی  
خوش بود از جام تو، بیخودی ایم هو کی  
همچو مه در شهرها، شاهی ایم هو کی  
حاضر و آواره را، مسندی ایم هو کی  
برد عشقت از دلم، زاهدی ایم هو کی

3198

گهی پرده سوزی، گهی پرده داری  
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین  
بهاران بیاید، ببخشی سعادت  
ز گلها که روید بهارت ز دلها  
گرین گل از ان گل یکی لطف بردی  
همه پادشاهان، شکاری بجویند  
شکاران به پیشت، گلوها کشیده  
قراری گرفته، غم عشق در دل  
دلا معنی بی قراری بگویم  
فدیت لمولی به افتخاری  
و منذ سبانی هواه، ترانی  
اموت بهجر، و احیی بوصل  
عجبت بانی اذرب بشمس  
اذا غاب غبنا، و ان عاتعدنا  
بمائین یحیی، بحس و عقل  
فماالعقل، الا طلاب المواقب  
فذو العقل یبصر هداه و یخضع  
گهی آفتابی ز بالا بتابی  
زمین گوهرت را به جای چراغی  
ز من چون روی تو ز من رود هم

طالب دریای حیاتی، سنگ دلا، رو گهری کن  
کیف تجوز و ترجی، تعرض عنی لملالی  
هیچ بطی جوید کشتی؟! جان شده ی ترک مکان کن  
یا فاتی وافق بدر فیه نذرنا والینا  
ده بخوری تو بدهی یک، کی بود این شرط حریفی؟!  
قد یاس المحزن منا، التحق الحزن بصاح  
باز رو ای باز بدان شه، با شه خود عهد و وفا کن  
امتنع الوصل بشح، اجتنبواالشح، وجودوا

ارنی وجهک ساعة، نقتدی ایم هو کی  
فی سناسیمائکم نهندی، ایم هو کی  
در صبح از نقل تو، نغندی ایم هو کی  
از همه بیندت، مقتدی ایم هو کی  
کعبه وار آفاق را، مسجدی ایم هو کی  
اسکتوا ذاک الخیال، قایدی ایم هو کی

تو سر خزانی، تو جان بهاری  
توی قهر و لطفش، بیا تا چه داری  
خزان چون بیاید، سعادت بکاری  
به پیش افکند گل سر، از شرمساری  
نکردی یکی خار در باغ خاری  
توی که به جاننت بجوید شکاری  
که جان بخش ما را، سزد جان سپاری  
قرار غم الحق دهد بی قراری  
بنه گوش، یارانه بشنو، که یاری  
بطی الاجابة، سریع الفرار  
اموت و احیی، بغیر اختیاری  
فهذاک سگری، وذاک خماری  
اذا غاب عنی زمان التواری  
کذا عادة الشمس فوق الذراری  
فذوا الحس راکد، وذوا العقل جاری  
و ماالحس الاخداع العواری  
و ذوالحس یبصر هواه یماری  
گهی ابرواری چو گوهر بتابی  
نهد پیش مهمان به شبهای تاری  
برم چون بیایی، مرا هم بیاری

ولا رای فی الحب للعاقل  
 ملامت رها کن، اگر عاقلی  
 و یا بی الطباع علی الناقل  
 ترا قبله عشقت اگر مقبلی  
 نحولی و کل فتی ناحل  
 ز جان برنخیزی که بس کاهلی  
 بکیت علی حبی الزائل  
 ازین منزلم من، تو زان منزلی  
 جری منه فی مسلک سابل؟  
 وگر نی بوصل آ، اگر اصلی  
 و اول حزن علی راحل؟  
 ازو دور ماند گه کاملی  
 و بت من العشق فی شاغل  
 بیارد چو باران بلا، بر ولی  
 ضمانت ضمان الی وائل  
 ولا اتضعع من خاذل  
 برین در بمیرم، چو تو ساییلی  
 ثیاب شققن علی ثاکل  
 چو دوری، چو ریمی، که در دملی

الام طماعیة العاذل  
 برادر، مرا در چنین بی دلی  
 براد من الطبع نسیانکم  
 تو عاقل ازانی که عاشق نه ی  
 و انی لا عشق، من عشقکم  
 به صورت فریبی مرا روز و شب  
 و لوزلتم، ثم لم ابکم  
 منم مرغ آبی، توی مرغ خاک  
 اینکر خدی دموعی و قد  
 لکم دینکم خوان، ولی دین برو  
 اول دمع جری فوقه؟  
 بر آفتابست مه در کمی  
 وهبت السلو لمن لا منی  
 چو جان ولی شد قرین قمر  
 ولو کنت فی اسر غیر الهوی  
 فلا استغیث الی ناصر  
 ازین در برد جمله عالم مراد  
 کان الجفون علی مقنتی  
 برین در چو دری درون صدف

هذا حبیبی، عند الولا  
 هذا شرابی، هذا غذایی  
 هذا خلاصی، عند البلاء  
 قلبی مقیم، وسط الوفاء  
 روحی فداه، عند الفناء  
 سمعا و طاعه ذا مشتهایی  
 الا بدینار، عند الالباء  
 حبسی نجاتی، مقتی بقایی  
 صبری محال فی الاتقاء  
 صبری مذاب، فی حرناهی  
 لما رابنا، بدر الضیاء  
 فوق الظنون، خرق الحیاء  
 آمد که گیرد مرغ هوایی  
 لیکن بخیلست، در رخ نمایی  
 پر می فشاندند، بهر گوایی  
 کاینجا نماند، بی اشتهایی  
 دزدم گلیمی، من از کسایی

هذا طبیبی، عند الدواء  
 هذا لباسی، هذا کناسی  
 هذا انیسی، عند الفراق  
 قالوا تسلی، حاشا و کلا  
 این کان احمد، قلبی تعمد  
 ان کان شاکی، بیغی هلاکی  
 هذا سلحدار، لایدخل الدار  
 مونی حیاتی، حصدی نباتی  
 یا من یلمنی، مالک و مالی  
 روحی مصیب، قلبی مصاف  
 انا نسینا، ما قد لقینا  
 یا ذوفنونی، ابصر جنونی  
 امروز دلبر یکبار دیگر  
 گر او پذیرد، ده ده بگیرد  
 بر گرد دلبر، پانصد کبوتر  
 ای نیم مرده، پران شو اینجا  
 مستان کم زن، رستند از تن

عشق تجلی من ذی الجلال  
والخمر منی، والسكر حالی  
والحوت فيه روح الرجال  
انتم رجایی، انتم کمالی  
والرب ضامن، کی لاتبالی  
و انا معود، باس النزال  
گفت: اینک اما تو در جوالی  
تا خود ببینی کندر وصالی  
زیرا همایی با پر و بالی  
گفتا که: لالا ان کان سالی  
گفتا: کذا هو الوصل عالی  
مومت نباشد هان، تا نمالی  
وابسط جناحا فالقصر عالی  
حقست بینا، هر چون که نالی  
لما ولجنا، موج اللیالی  
تا پیشت آید نیکو سگالی  
ان اللیالی بحر اللالی  
یارب خلص، عن ذی الملل  
بس شیرگیری، گرچه شغالی  
گه در جوابی، گه در سوالی  
یا من تلمنی، لم تدر حالی  
وانعم بوصل، فالبیت خالی  
گفتا که: اسکت یا ذالمقال  
یا ذالمقال، صرذالمعالی  
والله اعلم، والله تالی

قالو تسلی، حاشا و کلا  
العشق فنی، والشوق دنی  
عشق وجیهی، بحر یلیه  
انتم شفایی، انتم دوابی  
الفخ کامن، والعشق آمن  
عشق موبد، فتلی تعمد  
گفتم که: ما را هنگامه بنما  
بدران جوال و سر را برون کن  
اندر ره جان پا را مرنجان  
گفتم که: عاشق ببیند مرافق  
گفتم که: بکشی تو بی گنه را  
گفتم چه نوشم زان شهد؟ گفتا  
انعم صباحا، واطلب رباحا  
می نال چون نا، خوش همنشینا!  
انا وجدنا در، افقدنا  
می گرد شبها، گرد طلبها  
می گرد شب در، مانند اختر  
دارم رسولی، اما ملولی  
عندی شراب لوذقت منه  
درکش چو افیون، واره تو اکنون  
من سخت مستم، به خود خوشستم  
جانا فرود آ، از بام بالا  
گفتم که: بشنو، رمزی ز بنده  
گفتم: خموشی صعبت گفتا:  
کس نیست محرم، کوتاه کن دم

هذا سکنی، هذا مددی  
هذا ازلی، هذا ابدی  
یا من قده صعف الشجر  
یا من عشقه نور نظری  
زین دلبر جان، خود جان نبری  
از مرده خری، والله بتری  
خرادی دیدیس نوزمس آنیمو  
میذن چاکوس کالی تو یالی

یا من وجهه، ضعف القمر  
یا من زارنی، وقت السحر  
گر تو بدوی، ور تو بپری  
ور جان ببری از دست غمش  
ایلا کلیمو ایلا شاهمو  
پوذپسه بنی، پوپونی لالی

از لیلی خود مجنون شده ام  
 وز خون جگر پر خون شده ام  
 گر زانک مرا زین جان بکشی  
 دریا شود این دو چشم سرم  
 یا منبسطا فی تربیتی  
 ان کنت تری ان تقتلنی  
 گر خویش تو بر مستی بزنی  
 در حلقه درآ بهر دل ما  
 صدگونه خوشی دیدم ز کسی  
 بر گورم اگر آیی بنگر  
 آن باغ بود بی صورت بر  
 شب عیش بود بی نقل و سمر

وز صد مجنون افزون شده ام  
 باری بنگر تا چون شده ام  
 من غرقه شوم، در عین خوشی  
 گر گوش مرا زان سو بکشی  
 یا مبتشرا فی تهنیتی  
 یا قاتلنا انت دیتی  
 هستی تو بر هستی بزنی  
 شکلی بکنی دستی بزنی  
 گفتم که: لبت، گفتا: نچشی  
 پر عشق بود چشمم ز کشی  
 و آن گنج بود بی صورت زر  
 لاتسالنی زان چیز دگر

3203

طیب الله عیشکم، لا اوحش الله من ابی  
 سایه بر بندگان فکن، که تو مهتاب هر شبی  
 ما تسلیت عنکم، ما نسینا حقوقکم  
 جان سوارست و فارسی، خر تن زیر ران او  
 فتح الله عیننا، جمع الله بیننا  
 هله زین نیر درگذر، بده آن جام معتبر  
 املا الکاس لا تقل لنداماک اصبروا  
 زمن از تو دونده شد، فلکت نیز بنده شد  
 حیث ما حاول الثری، فمه جانب السما  
 دل به اسباب این جهان به امید تو می رود  
 ز تو مشغول می شود به سببها ضمیرها  
 املا لکاس صاحبی، من دنان ابن راهب  
 هله خامش مگو صلا، تو که داری بخور هلا  
 سکر القوم فاسکتوا طرب الروح فانصتوا

لست انسی احبتی، والجفا لیس مذهبی  
 سخنی گو، خمش مکن، که به غایت شکر لبی  
 نصب عینی خیالکم لیس حسناہ یختبی  
 زشت باشد که زیر خر، کند این روح مرکبی  
 خفرا تایننا، بجمال و غبغب  
 که دل و جان ز جام او، برهد زین مذبذبی  
 فدا الصبر التقی یا حبیبی و صاحبی  
 دو جهان از تو زنده شد چه دلاویز مشربی!  
 حیث ما حل خاطری، انت قصدی و مطلبی  
 که تو اسباب را همه بید خود مسیبی  
 خبرش نی ز قرب تو، که تو از قرب اقربی  
 یا کریمما مکرما تتجمل و تطرب  
 چو درین ظل دولتی ز چه رو در نقلی؟!  
 وصلوا لا تعربدوا طلبا للتغلب

3204

یا ملک المبعث والمحشر  
 سر نبری ای سر، اگر سر بری  
 مقلة عینی لک یا ناظری  
 همچو پری، باش ز خلقان نهان  
 غاب فوادی لم غیبته  
 بر سر خشکی چو ثقیلان مران  
 منزلنا العرش و ما فوقه  
 جمله چو درند به پایان خم  
 قلت الا بدلنا سلما

لیس سوی صدرک من مصدر  
 آن ز خری دان که تو سر و آخری  
 نظرة قلبی لک یا منظری  
 بر نبری تا نشنوی چون پری  
 بعد حضوری لک، یا محضری  
 برتر از آنی که روی برتری  
 عمرک یا نفس قمی، سافری  
 سرور از آنی تو، که تو سروری  
 اسلمک الصبر قفی واصبری

چند پس پرده و از در برون  
قالت هل صبری الا به  
می مفروش از جهت حرص زر  
اذ حضر الراح فما فاتنا  
می بفروشی، چه خری؟! جز که غم  
قر به العین کلی و اشربی  
وصلت فانی ننماید بقا

بر در این پرده، اگر بر دری  
هل عقدا لبيع بلا مشتری  
جوهر می خود بنماید زری  
افتح عینیک به و ابصری  
دین بفروشی چه بری؟! کافری  
قد قرب امنزل فاستبشری  
زن نشود حامله از سعتری

3205

روزن دل! آه چه خوش روزنی  
عمرک یا نخلة هل تاذنی  
روزن آن خانه اگر نیستی  
کل سراج حدث ینطفی  
هرچه کند چرخ مطوق بود  
اتخذالحرص هنا مسکنا  
دانه ی دامست، چرا می خوری؟!  
شربة اهوائک مسمومة  
سخته کمانیست، پس این کمین  
قد نفد العمر وضاق المدى  
گر دو جهان ملک شود مر مرا  
غیر سنا وجهک لا نشتهی

یا تو مگر روزن یار منی  
نحو جنی غصنک کی نجتنی  
پس تو ز چه روی چنین روشنی  
غیرک یا اصلی یا معدنی  
جز تو که بنیاد بقا می کنی  
دونک یا نفس فلا تسکنی  
آهن سردست، چرا می زنی؟!  
حيلة اعدائک فی المکمن  
بر پر! چون تیر، چرا ایمنی؟!  
خذ بیدالهالک یا محسنی  
بی تو گدایم، نشوم من غنی  
ای وسوی عشقک لا نقتنی

3206

اضحکنی بنظرة، قلت له فهکذی  
جاء امیر عشقه از عجنی جنوده  
جملنی جماله، نورنی هلاله  
یسکن فی جوارنا، تسکن منه نارنا  
نور وجهه الدجی، صدق لطفه الرجا  
نال فوادى کاسه عظمه و باسه  
من تبریز شمس دین یسمع منی الانین

شرفنی بحضرة، قلت له فهکذی  
امدندی بنصرة، قلت له فهکذی  
اطربنی بسکرة، قلت له فهکذی  
یدهشنا بعشرة، قلت له فهکذی  
اکرمنی بزورة، قلت له فهکذی  
فاز به بخمرة، قلت له فهکذی  
یکرمنی بسفرة، قلت له فهکذی

3207

قد اسکرنی ربی من قهوة مد راری  
یا قهوة اجلالی، یا دافع بلبالی  
قد کلفنی عشقی، الصبوة لا تشفی  
سقیا لک یا ساقی، من نائلک الباقی  
فزنا بمطایاکم جدنا بعطایاکم  
ذاالحال حوالینا و انشق به عینا  
یا سمعی و یا شمعی یا سکری و یا شکری

واستغرقتنی الساقی من نائله الجاری  
ما جات هنا الا کی تکشف اسراری  
اصعدت به عمری، ادركت به ثاری  
لا تسر الی صدری، انی لک یا ساری  
من اسعد یلقاکم لا یلدغه ضاری  
لا زال لنا زینا من حلة انواری  
یا راحی و یا روحی من غیرک اغیاری

3208

الا فى الغشوق تشرىفى و عىدى  
دعانا من تعالى عن حدود  
دعانا بحر ذى ماء فرات  
دعانا خالق كل دعاء  
نسينا كل شى مذ ذكرنا  
بدايات نهايات لديها

تعالوا نحو عشق منستزید  
نجى المحدود بالعين الحديد  
فانكرنا التيمم بالصعيد  
تخاسر عندنا كل بعيد  
مقامات تعالت عن نديد  
مجال الروح فى جد جديد

3209

نسيت اليوم من عشقى صلاتى  
فوجهك سيدى! شمسى و بدرى  
نذاك سكرة الارواح طرا  
لقد نهج الهوى منهاج كبد  
و ادنى ما لقينا فى هواه  
تشبتنا باذيال كرام  
فما اغنى التشبث للسكارى  
و انى الاستقامة والتوقى

فلا ادرى عشائى من غداتى  
و نثرى منك ياقوت الزكاة  
و فى لقياك طاع ء كل ناتى  
فضاعت فى مناهجه ثباتى  
حیوة فى حیوة فى حیات  
بايد تايبات آبيات  
و ما التفتعوا بأيات النجاة  
لقلب بعد شرب المنكرات!؟

3210

اتاك الصوم فى حلل السعود  
وصم وافطر و عيد فى نعیم  
فلا زالت تزف لك التهانى  
فشكرا ثم شكرا ثم شكرا  
و سقيا ثم سقيا ثم سقيا  
و كاسا قد سقيناها دهاثا  
ينابيع جرت شرقا و غربا  
و نيران الشباب موقدات  
براح الروح روحى! قرعينا  
و ارض الله واسعة فسيح  
ينادى ربنا ،عودوا الينا  
ازهدا فى ملاقاتى و عندى  
ولم يخسر طلوب فى فنائى  
خمش كردم كه هر ناگفته ى را

قدم واسلم على رغم الحسود  
لك العمر الموبد بالخلود  
مهنة من الملك الودود  
لاوراد العطا خير الورود  
لجود بعد جود بعد جود  
يرى رقراقها تحت الجلود  
كانهار الجنان بلا ركود  
بسعد لا يخاف من الخمود  
و يا نفسى دعاك الجد عودى  
الى رب روف بالوفود  
اجبيونا و اوفوا بالعقود  
وجود، فى وجود فى وجود  
ولم يمكن خلاف فى وعودى  
بديدم من كه ديدى و شنودى

3211

نسيم الصبح جد بالابتشار  
واتحفنى لباس الجد منه  
فقد احرقت فى صد و بعد

و بشر حين ياتى بانتشار  
فانى من لباس الجد عارى  
بنار لا تسلىنى اى نار

اما تصغى الى قلب حريق  
و مما خان بي دهر قتول  
اذا ما فيك افنى فيك احىي  
ظلت كيونس فى بطن حوت  
الا يا صاح انظر فى خودى

3212

الا يا مالكا رق الزمان  
الا من لطفه ماء زلال  
سجود كل اوج او حضيض  
الا تبريز بشراك دواما  
ظل الله تبريزا بظل  
تعالى عن مديحى، قد تعالى

3213

املا قدح البقا نديمي!  
صحيح المي و داو سقمي  
للعشق طعنت يا مقيما  
قد قيل بمن يراك يوما  
لا يدرك عادلى بعقل  
قدامك روضة المعالى  
هل اغد سعاد ذات يوم  
تبريز و شمس و دين مولى

3214

يا مالك دمة الزمان  
لا هوتك موضح المصادر  
من رام لقاك فى جهات  
كم اتلفنى بلن حبيبي  
كم رد على بات وصل  
كم عانق روحه و روحى  
كم البسنى ببرد تيه  
كم اسكرنى بكاس حب  
يا قلب كفاك لا تطول

3215

يا ساقية المدام هاتى  
من عين مدامة رحيق  
اشبع طربا و رو عيشا

ينادى، يا حذارى، يا حذارى  
و ما قدحان لى ادراك ثارى  
اذا ما انت جارى، انت جارى  
فمذ صح الهوى كسروا فقارى  
ترى او صافه ان كنت قارى

الا يا ناسخا، حسن الغوانى  
و مافى الكون ظرف كالاوانى  
بشمس الدين سلطان المعانى  
و صار ساجديك المشرقان  
تضعع من تصوره جنانى  
ولكن ليس صبر فى لسانى

من خمرة دنك القديم  
من غمزة لحظك السقيم  
والظاعن طالب المقيم  
بشراك بغيهة النعيم  
فواره عشقى القديم  
اياك سعاد! ان تقيمي  
سكران بذلك الحریم  
ذوالبهجة واليد الكريم

يا فاتح جنة الامعانى  
ناسوتك سلم الامانى  
ردوه بفول لن ترانى  
لما اتلفنى بلن اتانى  
كم عنه رجعت قد دعانى  
كم جالسنى بلا مكان  
كم اطعمنى و كم سقانى  
بين الحرفاء و المغانى  
بالله عليك يا لسانى

وامحوا بمدامة صفاتى  
لا تمزجها من الفرات  
لا تخش ملامة الوشاة

واسكر نفرا من الكفاة  
قم فاقن بمقلتيك ذاتي  
ينجي نظري من الكفاة  
لا ينعشه من الممات  
اقطع طمعي من نجات  
فاحسب بدني من الموات

لا تسكر جاهلا لا يما  
قم فاسب بوجنتيك عقلي  
بشري بولوج روح قدس  
لاخوف ولا فنا لذات  
لا امن و لا امان حتى  
تبريز نحقتني و الا

3216

اصبحت مكابدا لويلي  
كيف اخبركم انا بليلي  
ما افرع من رضاك كيلى

طارت حيلي و زال حيلي  
قد اظلم بالجوى نهاري  
ما املاء عصتي و وجدى

3217

ان جسمي فى زجاج بالنوى لا تكسروني  
اننى لست احب المفترى لا تظلموني  
فاقرعوا باب التقاضى واسالوا لا تقنطوني  
خلتمنى كالجماد ذاك من نكس العيون  
ان نكستم فاستقيموا واحذروا ريب المنون

قالت الكاس ارفعوني كم تحبسوني  
اجعلوا الساقى خبيرا عارفا عنه سلوني  
فاذا انتم سكرتم فوق السكر سكر  
كنت فى سير خفى صورتى فى ذالسكون  
ان اردتم انتعاشا فاتقوا مكر الظنون

3218

انت كالروح و نحن لك كالاغضاء  
كيف يروى كبد ذاب من استسقاء  
خدعة ان ضمن المفلس للايفاء  
يغن عنى ادب يصرف عنى دائي  
عابنته سحرا من افق الالاء  
قمر مثلك يا محترق الضواء  
هل يجوز شبه الشى بلا اشياء  
فيك وارتح لسان العرب العرباء  
ان تثنى شبح فى نظر الحولاء

تركبن طبقا عن طبق مولائي  
كيف يبقى فطنا، من نزل العشق به  
كم خلقنا و نقصنا لك، لا عهد لنا  
طاب ما ادبنى دهري بالضر ولم  
عشقت جملة اجزاء وجودى قمر  
لا تواخذ فلكا حق اذا فارقه  
قلة الصبر و الا انا فى المدح مسى  
يشعر العاشق و هو عجم فى عجم  
غلب الفرد على الشفع بلى واتحدا

3219

و تحرقت ضلوعى و جوانحي بنارى  
نزل السهيل سهلا و اقام فى جوارى  
فغرقت فيه لكن نظر الحبيب جارى  
و مراكبا عليها بهوى الهوا سوارى  
بشعاع نور صدر هو افضل الكبار  
زعقات وجد قلبى لحققة بالتوارى  
و تعرضى هوانى بهواه والصغار  
برجاك ما يرجى و يذوب بالبواري

اسفا لقلبي يوما هجر الحبيب دارى  
و سعادة ليوم نظر السعود فينا  
فدخلت لج بحر بطرا بما اتانى  
فتحت عيون قلبى فرايت الف بحر  
تبريز حض فضلا و ترابه كمالا  
تبريز اشفعى لى بشفاعه الى من  
و لاجل سو حالى بتواضعى لديه  
و تقول لا تقطع كبدا رهين شوق



و تتوب من ذنوبى و تجاسرى عليه  
لمعات شمس دين هو سيدى حقيقا  
جمع الاله شملا قطعته شقوة لى

و ليه عود قلبى و نهاية الفرار  
هى اصل اصل روى و وراء هاعوارى  
فهو الكبير يعفو لجناية العصارى

3220

لا قى الفراش نارا كن هكذا حبيبي  
ذاق القراش ذوقا والشمع ذاب شوقا  
فى العشق مذجعتا بالليل ما هجعنا  
العاشقون قاموا، ذالليل لاتناموا  
الوصل سال سيلا مجنون صار ليلى  
الشمس فى ضحاها و القلب قد يراها  
من الكلیم دلا و لرب قد تجلى

فى النار قد توارى كن هكذا حبيبي  
والدمع منه سارا كن هكذا حبيبي  
فى مجلس السكارى كن هكذا حبيبي  
لا تنفروا فرارا كن هكذا حبيبي  
ليل غدا نهارا كن هكذا حبيبي  
والعقل فيه حارا كن هكذا حبيبي  
انى آنست نارا كن هكذا حبيبي

3221

الا حريم ليلى، عليكم سلامى  
فذا ربيع وصل و نوبة التلاقى  
تداولوا كوسا واسكروا روسا  
فوصلكم مديد صلوا بلا انقطاع  
فلا يهيم قلبى بظلمة الليلالى

ادرتم علينا صفة المدام  
و نعمة احاطت جميعة الانام  
كذا بكون خقا وليمة الكرام  
و نزلكم مزيد كلوا بلا غرام  
ولا تعام عينى علت عن المنام

3222

اخرج عن المكان، يا صارم الزمان  
لا تبغ اتصالا نعت جسم  
العبد ليس يرضى فى رقه شريكا  
هل عاشق تصديم عشوقتين جمعا  
العشق نور روى صبح الهوى صبوحى  
مالعشق يا معنا يشرك انا و انا  
هذاالصدود خانى و النار فى جنانى  
قلبى عليك يحرص يا رب لا تخلص  
سبحان من يرانى سبحان من رعانى  
اسكت فلون خدى اوج دمعتى تودى

واسبح سبحاح حوت فى قلزم المعانى  
انى ارى دنوا انى من التدانى  
فلرب كيف يرضى فى ملكه بثنانى  
اعشق فان فيه تخليص كل غانى  
امنية و فيه مجموعة الامانى  
تقنى عن المدارك فى خالق الحسان  
يزداد كل يوم عشقى بلا توانى  
يارب زد وقودا سبحان من يرانى  
سبحان من دعانى من غير امتحان  
عشقا به تعالى عن صفة المعانى

3223

يا من يزيد حسنك حقا تحيرى  
يا من سالت عن صفة الروح كيف هو  
فى برق و جنتيه حيات مخلد  
من سكر مقلتيه ارى كل جانب  
قد كان فى ضميرى منه تصورا  
اطلب لباب دينك واترك قشوره

اهلا و مرحبا بسراج منور  
الروح لاح من قمرالحسن فابصر  
لا تعد عنه نحو حيات مزور  
سكران عاشق بشراب مطهر  
من صورة الجلالة افنى تصورى  
بالله فاستمع لكلام مقشر

3224

يا ويح نفسنا بفوات الفضائل  
قد حن واشتكي فلذا الصخر بكيا  
لو ان فراقى حمل الطور والصفاء  
لو ان شرارا من هوانا تبلجت  
لو ان قليلا من جمالك اثرت  
بحق وصال نور القلب فضله  
و حرمة ي اسرار جرت و لطايف  
و جودك و النعماء ما لم تسمه  
تجود بوصل مشرق باهر نرى  
فانى لا اسطاع زورة زاير  
اريد ترابا من تراب فنائه  
اكل ثرى تبريز مثل ترابه  
فلا زال شمس الدين مولا و سيدا

يا ويل روحنا بفساد الوسائل  
على على هجران فخر القبائل  
زمانا يسيرا هدمت بالزلزل  
على ظاهري احرقت كل العوائل  
على البر لم توحش فلا بالقوافل  
بنور ناى عن دركه كل فاضل  
كنيت بها سرا و لست بقايل  
لسانى و قلبى عنه ليس بزائل  
به جملة حاجاتنا و المسائل  
بجفنين مقروحين در الهوامل  
مدبر نور العين منى و كاحل  
فلا كان جسم قال روحى ممائلى  
و ذو منة فى ذمتى و هو كافلى

3225

يا ملك المحشر، ترحم لا تترشى  
تحبس ارواحنا فى صورت صورت  
نورك شعشاعه يخرق حجب الدجى  
ضآء فضاء الفلا عن درك ادراكه  
قارب معراجنا، فارق الى المرتقى  
واركب خيل السخاء، فهو حسان النهى  
فاسرق درا اذا كنت اخى سارقا

كل سقيط ردى ترحمه تنعش  
فى ورق مدرک جل عن المنقش  
تمنعها غيرة عن بصر الاعمش  
تدرجه راقه فى نظر الا خفش  
حان رحيل السرى فانا عن المفرش  
وادرس لوح الوفا وافهم ما يرقش  
واشرب من كاسنا معتجلا تنتشى

3226

قلت له مصيحا يا ملك المشرق  
قدرك لايعرف وعدك لا يخلف  
جسمى كالخردله احرقه ذاالوله  
صرت انا لا انا غيرك عندى فنا  
هيج كس اى جان من، جان سخن دان من

اقسم بالخالق مثلك لم يخلق  
نائلك الاشرف بالک لم يغلق  
خلد فى الزلزله من يك لم يخفق  
ضدك يا ذاالغنا مختدع احمق  
نور رخ شد نديد، تا نكند بيدقى

3227

يا ساقى الراح خذ و امرلاء به طاسى  
و تابع الطاس مملوا بلا مهل  
و دوام السكر من كاس البقا مددا  
بالله راسك حرك هكذا طربا  
بالروح تسقى وراء الغيب قهوتنا

فلست املك صبر نوبة الكاس  
فان صحوت فهذا نوبة الياس  
فحالة الصحو ياتى الف وسواس  
حتى تقع قهوة حمراء فى راسى  
يظل تدرك سقياها بايناس

إذا سقاك بكاس الخلد في نفس  
و تستلذ باقمار البقا طربا

تري حياتك تبقى لا بانفاس  
و قهوة الخد تصبح ساقيا حاسي

3228

ايا ملتقى العيش كم تبعدى  
ليالى الفراق! فكم ذا الجوى؟!  
و نشرب من عذب لقياكم  
فذاك الوصال، بما نشترى  
لباسا من الطيف كي نكتسى  
فحب الذى نرتجى ديننا  
ايا بعد مولاي ، ما تقرب؟  
ايا خفق قلبى اما تسكن؟  
ايا حزن قلبى اما تنجلي؟  
نعم نور خديه شمس الضحى  
نعم نار شوقى يكفى الورى  
فكم تبكى يا عين من صدهم؟  
فان ترمدى كيف يوم اللقا  
يقول دع ارمذ فيوم اللقا  
لا قسمت حقا لمن لم يلد  
ابحت الفواد لبلواكم  
ايا سيدا شمس دين العلا

و يا فرقة الحسب كم تعتدى  
ربى الوصل! ما حان ان تهتدى؟!  
و من حلو رويكم نعتدى  
و قلب المعنى بما نفتدى  
رداء من القرب كي نرتدى  
به اختتام به نبتدى  
ايا جمرة القلب، ما تبردى؟  
و يا دمعة العين ما تركدى؟  
ايا جفنتى قط ترقدى؟  
نعم مثل حسناه ما يوجد  
ايا واقد النار لا توقد  
اما تخش يا عين ان ترمذ  
تري سيدا مفخر السودد  
اكل من حسنه الاثمد  
تقرد بالمجد لم يولد  
و ان كان حرذا على اردد  
فديت لتبريزى المسعد

3229

يا ولى نعمتى و سلطانى  
انت بحر تحيط بالدنيا  
كان بنيان عبد كم خربا  
كيف هذا الجفا و انت وفا؟  
حياة البين كلما هاجت  
ظل خدى مزعفرا كدرا  
ارع قلبا هواك ساكنه  
شمتت فى الشجون اعدائى  
يا محيطا بروحه الدنيا

سابق الحسن ما له ثانى  
مدمن جوهر و مرجان  
رمنى هو و شيد اركانى  
كيف ارديتنى بنسيان  
لسعت مثل لسع ثعبان  
سال دمعى كمايع أن  
ليس لى غير عطفكم بانى  
كم تباكوا على اخوانى  
انت بالروح حاضر دانى